

41
77



41

Диван Хафиза Ширази.

На персидском языке.

Литография, дефектная.

Ташкент. 1324/1906-07.

رسول
ان الحسن الحسن الحسن

الحمد لله وادأمر چون این کتاب مستطاب است

حافظ شیراز
دیوان

با تمام طلا سید و کبر خواجگان سید و خواجگان

در پلده تا ششند بزوی طبع آرا



Handwritten notes in the margin, including the word "الله" (Allah) and other illegible characters.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الایا ایها الباقی ادر کاشا و لها
بہونی نافر کا فر صبا زان ہکتا
بمگر سجادہ نکین کن ت پیچ کو پید
مراد منزل احباب حج من عین جو ہر دم
تسب تار یک ہم موع گردا بون
ہم کارم ز خود کامی ہد نامر کشید

کہ عشق آسان موع اولی افاد
ز تاب مجد کشیش صبا افاد و لها
کہ ساکت سخن بیہ بنو ز زاہر ہم نم
حجس فریاد میداد کہ بر بندید
کیا دانند حال ما بکباران
ہنان کجا ماند آن راز مرکز و محفل

حضوری کہ ہم جو ہر از و غافل صاف
متی مالتق من تہوی مع الدنیا و ما

ساقی بنور بادہ بر سر جام
مادر پیالہ عکس رخ یار دیدہ ہم

مطرب بگو کہ کار جهان کا
ای پیچ ز لذت شب

چندان بود که شمه ناز سهی قدان
 مستحشیم شاید دل بند ما خوش است
 ای باد اگر گلشن اجباب بگذری
 تو نام ناز یاد و عهد آنچه می بری
 ترسم که صرفه سپرد روز بازخواست
 در بای خضر فلک شستی هلال

کاید بجلوه سرو صنوبر حسرام ما
 زانرو سپرده اند به بستی ز نام ما
 زینهار عرضه ده بر جانان پیام ما
 خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
 نان حلال شیخ ز آب حرام ما
 هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه آنکی سیمی فشانند
 باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ساقیا بر خیز ز در ده جام را
 باوه در ده چند ازین باغ و سر
 با عنسرمی در کفم ناز بهر
 ترجمه بدنامی است پیش عاقلان
 محرم راز دل شیدا می خود
 و دآه پینه پوزان من
 در حلقه کل و کل خوشتر خوانند
 در باغین بسیاری

خاک بر سر کن عنسم آیام را
 خاک بر سر نفس نامم جام را
 بر کشم این دلنق از رق قام را
 مانمی خودم بسم ننگ و نام را
 کس نمی بینم ز خاص و عام را
 سوخت این آفسر دکان خام را
 ز زولم یکبسان برد آرام را
 هر کس در چشم اندام را

که بر دنیا گذشتی چشم خود

خوش بخرم خوشی را ایام را

صبر کن حافظ به سختی روز شب
عاقبت روزی بیای کام را

ای فروغ ماه حسن از روی خندان شما
عزم دیدار تو دار دجان بر لب آید
بس بدوزرگت طحرفی نیست از عا
گر چه دوریم از بس طوبی همست دور
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد
با صبا همراه بفرست از خست کلدسته
عمرتان باد امان ای باقیان بزم هم
ای شهنشاه لبند اختر خدای اہمستی

آبروی خوبی از چاه ز خندان شما
باز کرد و دیار براید چسپت فرمان شما
به که بفروشند مستوری بمستان شما
بنده شاه شامیستم شاخوان شما
زانکه ز در دیده آب ز رو بخشار شما
به که جام مانند پرمی بدوران شما
بو که بوی بشنوم از جا کلبستان شما
تا بسوسم همچو کردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعا می شنود آیین کج
روزی ما باد غسل سگر افشان شما

اگر ترک نبرازی بدست اردول با را
بره بیانی می باقی کرد در جنت نخواهی یافت
بم گفتی و خردم عفاک دیده ام

بخال چند ویش چشمم هر چند
کجا کجا که کار جهان کجا
ای بخیر ز لذت ش

نصیحت کوش کن جانکه از جان و دست
و از دست از مطرب می کوزد هرگز
ز عشق ناتمام با جمال یار مستغنی است

جو انان سچا و نمند بند سپرد انارا
که کنش شود نکشاد بکشت این معمارا
با بی رنگ و حال خط چه چت روی سارا

عزل کفخی و در رفتی بیاد خوش بخوان حافظ
که ز نظم تو افشاند فلک عقد شراب را

بلا زمان سلطان که رساند این عمار
ز رفیق بوسیرت بخدا همی سپاهم
بچه شب بین امیدم که نسیم صبحگاهی
چه قیامت است جانکه بعاشقان بود
ان عالم بسوزی جو عذار بر فروزی
ان مستند مار ایکنج زلف بر دی

که بشکر باد ساهی ز نظم مران کدرا
مگر آن شهابیاقب مدوی کند خدا
به پیام آشنائی نبود آشناسارا
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
تو ازین چه نموداری که نسیم کنی هزارا
مشکن دل و صمصم نهواز این کدرا

بخدا که حسره ده تو بخا و طحیح حیز
که دعای صبحگاهی از می کت در شمارا

سیر و ز دستم صاحب دلان خدا
نیک کنایم ای باو شرط بر خیز
حلقه کل و مل خوشتر خواند
در یافت بسیار

در داکه از نهان خواهد شد تمسکارا
باشد که با بنیم دیدار آشناسارا
بات لبشوخ و حیوا با ایتها السکارا

ده روز مهر کردون افنازه افسون
 آینه بسکند جام حمیت سکر
 ای صاحب کرامت سکرانه سلامت
 پسرش مشوک چون مع از غیرت
 آبایش دو کیتی تفسیرین دو صفت
 هنگام تنگ دستی در عیش کوشش مستی
 در کوی نیک نامی ما را گذرند اوند

نیکی بجای یاران فرصت شمار
 تبار تو عنصر در اند احوال ملک دار
 روزی تفقدی کن در ویش منور
 دلبر که برکت او مویست اسخار
 باد و پستان مروت با دشمنان
 کین کیمبای همسفر قارون کند کار
 اگر تو نمی پسندی تغذیه قضا را

حافظه سخن و پوشیدین خرقه می آلود
 ای شیخ با که امن معذور دار مارا

رونق عهد شب است در ستار
 ای صبا که بچو انان پس با زری
 اگر چنین جان کند مغیبه باده فروش
 در سبز لاف ندانم که چه بود اداری
 با مردان خدا باش که گشتی نوح
 ترسم آن قوم که بر در کثان بخندند
 هر که را خوا بکشد آخر بدوشی خاک است

میرسد مژده بلبل کل خوش الحان را
 خدمت ما بر بان سرو کل در بجای را
 خاکروب در میخانه کنسم مگر کار
 که بهم برزده کیسوی مشک افشان را
 هست خاکیکه بانی خند در کوه فانی را
 بر سر کار خرابات کنند ایمان را
 این چیز که بر افلاک کشر باوان را

خوستر ز عیش صحبت باغ بهار هست
پیوند عمر بسته بهونی است بهوشدار
هر وقت خوش که دست دهد منتقم شما
معنی آب زندگی هر وقت از م
مستور است هر دو که از یک قبایله اند
سهو خطای بنده اگر نیست عیب بار
راز درون پرده چه دانند فلک خموش

ساقی کجاست که سبب انتظار
غمو از خوش باش و غم روزگار
تس و قوف نیست که انجام کار
خبر طرف جو بیار می خوشگوار
مادل العشو چون ندیم خست
معنی عفو محبت پروردگار
ای مدعی زراع تو با پرده دار
است

زاهد سراب کوثر حافظ سیال است
نادر میانه خواسته کردگار است

درین زمانه رفیعی که خالی از ظلم است
حریزه رو که گذرگاه عاقبت تنگ است
نه من ز سپهری در جهان علوم آتس
بگیر طفره طلعتی و قصه مخوان
بچشم عقل سپین رگزار ز آشوب

صریحی ناب سفینه غزل است
پیا که کبر که عسمر غزنی بدل است
ملاکات علما هم ز علم به عمل است
که سعد و بخش تا شیر زهره ز جمل است
جهان کار جهان با ثبات به عمل است

هیچ دور نخواهند یافت بهیانش

چنین که حافظ نامست باوه ازل است

ساهد سبالب با میفرستمت
هر صبح شام قافله از دعای خیر
در راه عشق مرحله قرب و بعثت
در روی خود تفریح صنع خدا کن
تا شکر غمت نکند ملک دل خراب
سانی بیا که با توفیقم بفرود گفت

سنگر که از کجا بچا میفرستمت
در خدمت شمال و صبا میفرستمت
می بنیبت عیان و دعا میفرستمت
کاتبه خدای نام میفرستمت
جان عزیز خود بفرستمت
با در و صبر کن که دوام میفرستمت

حافظ سرود مجلس مذکور خیر است
تجلیل کن که سبب و قبا میفرستمت

ای شاهد قدسی که شد بند نقابت
در ویش نمینرسی ترس هم که نباشد
رای دل عاشق زرد آن چشم خماین
تیر کچه زدی بردم از غمزه خطارت
بهر ناله و فریاد که کردم نشیندی
ای قصردل من روز که منتر لکه انسی

وی مرغ بهشتی که دهد دانه لبت
اندیشه آمرزش و پروای تو است
پیدا است ازین شیوه که هستت شتر است
تا باز چه اندیشه کند رای و اب است
پیدا است نکار که بلند است جناب
یار بکنند آفت ایام خراب است

حافظ نه غلامی است که از خواجگه بزرگ
لطفی کن و باز اگر خرابیم ز عنایت

بلبل بنال در چمن آید وقت صبح
و نیاست باغ گمنه آن چون گل اند
بسیار خفته اند درین خاک سیمین
نهشدار بای بر سر آزاو کان منه
افسوس کین جیات جهان ایگان گشت

از وصل گل همی شود اندر حسرت جدا
هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا
شاه عروس هر یکی از گلر خان جدا
تنها بکو خفته اند از جمعشان جدا
افسوس دیگر این که شود تن جان جدا

ترک هوا و حسرت کین حافظها کنون
از بهر وصل دهنه است سوار خانان جدا

تعالی الله چه دولت دارم مشب
چو دیدم روی خویش سجده کردم
نهال عشقم از وصلش بر آورد
بر آن عزتم که گر خود میسرود هر
چو نقش ناخجی بر زمین خون
تو صاحب نعمتی من مستحقم باها

که آمد ناگهان دلدارم مشب
بچه صد نگو کردارم مشب
ز بخت خویش بر خور دارم مشب
که سر پوش از طبق بردارم مشب
چو منصور ارکشی بردارم مشب
ز کوه حسن ده حق دارم مشب

همی از بسیم که حافظ محکوم
چو شربت این که در سپردارم ایشف

حافظ و حتم کن بهر تو عیان شود
بالمی خردار دشراد و زخ تاب

بحسن عارض وقت تو برده اند پناه
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
لب لب بان ترا ای بسا حقوق نمک
مرا بد و لب شد یقین که جو غیر عقل
بسوخت این دل خام بکام دل نرسید
کمان مبر که بدو تو عاشقان بستند

بهشت کو شرطوبی المحرم حسن آید
هشت ذکر جمیل تو کرده در هر بار
که هست بر عکرشین و سینه های کبیر
پدید میشود از آفتاب عالم تاب
بکام اگر بر بیدری ز بختی تو تاب
خبر نداری ز احوال زهدان خراب

کمان وصل
۵

صل که عن عمر به بوده بگذر حافظ
بکوشش حاصل عمر عزیز از در باب

الاولی

میدید صبح و کله بسته نقاب
می چسب که زاله بر رخ لاله ها
می وز دو چمن نسیم هشت
تخت زرین زوبت گلن چمن
در چنین موسمی عجب باب شد
زاهد اسع بنوشش ندانند
در منجان بسته اند و کسر

الصَّبُوحُ اَلْبُيُوتُحُ يَا اَصْحَابِ
الْمَدَامِ الْمَدَامِ يَا اَجَابِ
خوشن نوشید عاشقان می باب
می چون لعل آتشین در باب
که به بندند میکده شتاب
فانقوانه با اولی الالباب
افتتحت با مفتاح الالباب

ای دلا عنتم محو که نشن و باز اگر خرابم ز عنایت

بر رخ باقی پر سپیکر

با همچو حافظ بنوشن باد و ناب

صبا اگر کز ریافتت بکشور دوست
بجان او که بشکر از جان برافشتم
دل صنوبریم ، سپهچو بید می لرزد
و که چنان که در انحضرتش نیا شد راه
اگر چه دوست بجز می نمیشد ما را
من که ای تمنای وصل و مهیبت

بیا رفیقه ، از کبوی مغنبر دوست
اگر بسوی من آری پیام از بر دوست
ز حسرت قد بالای چون سو بر دوست
برای دیده بیا و غبار از در دوست
بعالمی نغز و شیم موی از سر دوست
مگر بخواب تو بسیم جمال منظر دوست



چه باشدت شود از بند عم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام کردوست

پس ارادت ماستان حضرت دوست
زبان ناطقه در وصف شوق ناان
نظیر دوست ندیدم اگر چه از همه و سر
و از او بکارش شرح دهد

که هر چه در سر ما میرود ارادت است
چه جای ملک بریده زبان به بوده است
نهادم آینه سها در مقابل رخ دوست
که چون کنج ورفهای غنچه تو بر دوست
که باد غالیه ساکت خاک غنبر دوست
با مدتی در قفای فال نکوست

حافظ تو حتم کن منبر تو عیان شود

نثار روی نوهر برک گل که در چین است

خرامی قد نوهر سر و بن که بر لب است

نه این زمان دل حافظ در طلب است

چو داغ دار از لاله چو لاله خود روست

آن به کیا مور که رسید ز یار دوست
خوش میدید نشان جلال و جمال یار
جان دادش مژده مجلت همی برم
بسیر سپرد و فرم را چه خت بسیار
گر با دست نهد دو جهان را بهم نهند
ما نیم استبانه عشق بر نیاز
شکر خند که از مد و بخت کار ساز
کحل الجواهری من آری نسیم صبح

آورد و جز جان خطم شبکبار دوست
خوش میکند حکایت غرور و قار دوست
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
در کردشند بر حسب خست یار دوست
ما و چراغ چشم ره اندک کار دوست
تا خواب خوش گرا بود اندر کنار دوست
بر حست مدعا هست همه کار بار دوست
زان خاک نیکبخت که شد بر بگذار دوست

و شمس بقصد حافظ اگر دم زند چه
منست خدای که نسیم شرمبار دوست

خبر استبان توام در جهان نیاید
چنین که از همه بود ام راه می بیند
عقاب چو کشید می باز که خرابم ز عیانت

سر راهی با من صاحب نیست
و آنچه با مفتح الالباب

زمانه که فکند تاشم بخرم عسر
عدو چون زند من سپر نیندارم
چراز کوی حسرات روی بر نام
عنان کشید روی باد شاه کشور
مباش در پی آزار و چه خواهی کن

بگو بسوز که بر من زبرک کا هی نیست
نه تیر با بجز از ناله و آهی نیست
ازین بسم جهان اسج روی هی نیست
نه نیست در سر راهی که داو خواهی نیست
نه در شریعت ما غیر ازین کناهی نیست

خرنیه دل حافظ بزل فدا خال مده
نه کارهای چنین حد هر سپاهی نیست

شیرتی از لبش شپیدیم برفت
بسکه با فاخته حسر ز پانا خواندیم
تونی از صحبت ما نیک تنگ آده بجه
سر فرمان خلم گفت مکش تا نروم
تفت از خود گذرد هر که و صالم طلبید
عشو هبیدا که از کوی اادت نروم

روی مه سپیکر او سپر نیدیم برفت
در پیشین رخ اخلاص دمیدیم برفت
بار بربست و بگردش ز سپیدیم برفت
ما بر از امر ز طش نکشیدیم برفت
ما با میدوی از خویش بریدیم برفت
دید می خسر که چنان غم خوردیم برفت

حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
شیر سپیدیم برفت

حافظ تو حتم کن منبر تو عیان شود

با مدعی می شود از کسر است

ای نازنین سپر تو چه مذہبت گرفته
چون نقش غم زدور به پنی شراخواه
از آستان سیرمغان هر چه اکتشم
دی معده داو صدم در سر شراب دست
ما بروی فقیرت همی بریم

کت خون باطلال تر از شیر مادر است
تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است
دولت دین سر او کتایش دین در است
امروز تا چه گوید باز شرح در سر است
با پاوشه بجوی که روزی مقدر است

حافظ چه طحرفه شاخ نباتت کلک تو
گش مہوہ دلپذیر تر از شهد شکر است

دل دو نیم شد دلبر کلامت برجات
کہ شنید بکہ درین بزم می خوش است
در چمن باد بھاری کنار گل و سہرو
پیش رفتار تو پایز گرفت از خجالت
شمع اگر بال بخندان بزبان لافی نهد
مست بگذشتنی از حلو تیان بگلوت

گفت با منیشین کرد تو سلامت برجات
کہ در آخر صحبت بندامت برجات
بہواداری آن عارض قامت برجات
سرور کشش کبناز قد و قامت برجات
نزد عشاق تو شہما بگرامت برجات
بتماشای تو آشوب قیامت برجات

حافظ این خرقہ بر انداز مگر جا ہے

کاتش از خرقہ سالہ کہ بچہ با مفتح الما بواب

روزہ بکوشید عید آمدن بر الہ عرابم ز رعایت

نوبت زهد فروشان ریائی بگذشت
باده نوشی که در سوخ ریائی نبود
مازه مردان ریایم و سر یغان نفاق
فرض از بد بگذاریم و بس بد نکنیم
این بنوعی است که زین عیب جلال باشد پس
چه شو که من تو یک دفعه باده خوریم

وقت شادی طلب کردن ندان
بهر از زهد فروشی که در روی ریاست
آنکه او عالم سرست با خیال گواست
آنچه گویند روانیست که تو نیم ریاست
و ر بود عیب چه شد مردم با عیب گماست
باده از خون زینت دو اول است

حافظ از خون و چهره بگذری نوزد
نزد حکمتش مجال سخن چون چیراست

ز کبر مردم چشم بسته در خون است
بیاد لعل لب چشم مست کونست
دلم بچو که قدرت همچو سرود بجوی است
حکایت لب شیرین کلام فرما دست
زدور باده بجان احسن رسان است

ببین که در طلبت حال مردمان چون است
ز جام عم می لعلی که می خورم خون است
سخن بگو که کلامت لطیف آموزون است
شکنج طمعه لیسلی مقام مجنون است
آرزوی طمعه از جو در دور کردون است

ز بنجودی طلب با میکند حافظ
کس که طلب کاینج فارون است

بامدی ز مغان در در صبحگاه است

حافظ تو ختم کن مهر تو عیان شود

از آن مانکه بران آستان نهادم
 مگر تیغ اجل حمیه بر کس نمورده
 گرم ترانه و چنگ و صیغ نیست چه پاک
 کلاه دولت خسر و بخشیم من ناید
 ز پادشاه و کد افار غنم بگمده
 مرا کد ای تو بودن سلطنت خوشتر
 غرض مسجد منجانه ام وصال رسمت

فراز بسند خوش بد نگیمه کاه من است
 رمیدن از درد دولت نه رسم راه من است
 نوای من سحر آه و غم خواه من است
 که خاک کوشه غزلت کلاه جاه من است
 که ای خاک درد دست پادشاه من است
 که ذل جو بجای تو غم و جاه من است
 جز این خیال ندارم خدا کواه من است

کناه اگر چه نبود خستار ما حافظ
 تو در طریق ادب کوشش کو کناه من است

بدام زلف تو دل مبتلای خوشترین است
 بجانت ای بن شیرین منگنه چون شمع
 گرت ز دست براید مراد طهار ما
 مرو بخانه ارباب همروت و حسر
 چو ای عشق زوی با تو کفتم ای نسیل
 بشک چین چکل نسبت چکل محتاج
 بسوخت حافظ در شریعت که مرایم ز عنایت

بکش بعبسره که انشس برای خوشترین است
 شبان تیره مرادم فنای خوشترین است
 بخبر کوش که حیرت برای خوبترین است
 که گنج عاقبت در سرای خوشترین است
 مکن که این کل خود در و برای خوشترین است
 آنچه با معنی الما بواب

خم زلف تو دام کفر و دین است
 جمالت معجز حسن است لیس
 ز چشم شوخ تو کی جان توان برد
 بر آن چشم سپه صد آفرین باد
 مشوایدل ز کید زلفش امین
 تو پنداری که بد گرفت و جان برد

ز کارستان او چشم برین است
 حدیث غمزه ات سحر مبین است
 نه دایم با کمان اندر کسبین است
 نه در عاشق کشتی آفرین است
 نه دل بر دو کون در بندین است
 جالش با کرام اکابین است

ز جام عشق می نوشید حافظ
 مداش نند میستی ازین است

خلوت گزیده را تماشا چه حاجت است
 ای عاشق که اچو لب روح بخش باد
 جام جهان ناست ضمیر منبر دوست
 ارباب حاتم و زبان سوال نیست
 آن شد که با بر منت طاح بردمی
 جانای سبجی حتی که ترا هست با خدا

چون کوی دوست هست بجز چه حاجت
 مبدانندت و لطف تقاضا چه حاجت
 اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت
 در حضرت کرم تمنی چه حاجت
 کو هر چه دوست داد بد را چه حاجت
 کاغذ کجی بپر س که ما را چه حاجت

حافظ تو حتم کن منبر تو عیان شود

با مدعی نزاع محابا چه حاجت است

بیا که قصر امل سحت نیست بنیاد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
غم جهان مخور و پند من بسر از یاد
مخودستی عهد از جهان است نهاد
رضا بداده بدو و ز جبین کره بکش
نشان عهد و فانیست در تنم کل
چکو میت که بمنجانه دی زهر خراب
که ای لبند نظر شاهباز بشهین
تراز لنگره عرش منزند صیفر

بیار باد که بنیاد عمر بر باد است
زهر چه رنگ تعلق پذیرد از آد است
که این حدیث ز سپهر بقرم یاد است
که این لطیفه نغم زهر روی یاد است
که این عجزه عروس هزار داماد است
که بر من تو درخت بسیار نکشاد است
بنال نبل سید لکه جای فریاد است
سروش عالم غنیم چه مژد یاد است
نشمن فونه این در محنت آباد است
ندانمت که درین دامه چه افتاد است

حسد و سیری ای هست نظم بر خط
قبول خاطر لطف سخن خدا داد است

ای غائب از نظر خدایم پارت
تا دامن کفن نیشم زیر پای خاک
خونم بریز و ز غمم بچرم خلاص ده
خواهم که پیش مریت ای بیوفاب

جام بسوختی بدل دوستدارت
باور کن که دست زد امن بدارت
منت پذیر غمزه خنجر گذارت
بیار باز پرس که در انتظارت

صدجوی آب بسته ام ز دیده بر کنای
محراب بروان بنمایا سحر کمان

بر روی تخم مهر تو در دل بگفت
دست دعا بر ام تا گردن آست

حافظ شراب شاهد رندی نه وضع
فی اجماله میکند و فرو میکند آست

چه لطف بود که ناگاه ریشه قلمت
بنوک خامه رسم کرده سلام مرا
نکویم از من بیدل بنهو کردی یاد
دل مقیم درت است عمرت شمس مبدار
روان تشنه مارا بخبر عه در باب
ز حال مالدت آگه شود مکر و فتنه
صبا زلف تو با هر کلی حدیثی خواند
بیای که با هر زلفت قرار خواهم یافت

حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کمرت
آه کارخانه دوران مبادی قیمت
آه در حساب خرد سهویت و قلمت
بحکم آنکه خدا داشته است محترمت
آه داده اند زلال خضر ز جام حبت
آه لاله بردم از خاک کشتگان غمت
رقیب کی ره غماز داد در صرمت
آه که بر سرم برود بر ندام از قمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا شو باد
که جان حافظ بخسته زنده شد بدست

حسنت با اتفاق ملاحظت جهان بگفت
آرزو عشق با غمی خرمم بسوخت

آری با اتفاق جهان میتوان گرفت
کاش ز عکس عارض سابقی در آن گرفت

زین آتش نهفته که در سینه من است
می ده که هر که آخر کار جهان بدید
بر بر کل ز خون شقائق نوشتند
خواهم شدن بجوی مغان ستمینشان
فرصت نکر که رفت ز خود در عالم اوفتاد

خورشید شعله است که در آسمان گرفت
از غم سبک بر آمد و رطل که این گرفت
کاکلیس که بختی شد می چون ارغوان گرفت
زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
زاهد بجام می زد از غم که این گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چلید
حاسد چو زنگه تو نماند بر این گرفت

آن ترک پری چهره که دوش از بر یافت
تارفت مرا از نظران چشم جهان بین
دور از رخ او دمبدم از گوشه چشم
بر شمع زلفت از کز آتش لید و شر
احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
از پانی فنا دم که آمد شب بباران
دی گفت لجبیب بر حیرت چو مراد
دل گفت وصالش بد عاباز توان یافت
ای دوست بر رسیدن جانم قدم

آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تس واقف نیست که از دید چهارفت
بسیلاب مرشک آمد طوفان ببارفت
آن دو دو که از سوز جگر در سر یافت
در سحی چه کوشیم که از مرده صفات
در دردی بماندیم که از دست دور افت
بسیما که این ریخ ز قانون شقاوت
عمر است که کارم همه در کار و عارت
زان پیش عجب کویند که از دار افت

یار بسی بی باز که یارم سلامت
 خاک بر آن یار غبار کرد و بیارید
 فریاد که از شش چشم راه بو بستند
 حاشا که من از جو جفای تو سبالم
 امروز که در دست تو ام مرگ منی کن
 درویش مکن ناله ز شمشیر احباب
 در غرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
 ای آنکه بفر بر پیمان دم زنا از عشق

باز آمده بر باندم از چنگ ملامت
 چشم جهان بین کنش جای مینامت
 آنحال و خط زلف رخ عارض قامت
 بیداد لطیفان همه لطف است کرامت
 فردا که شوم خاک سپود ایگند میت
 کین طائفه از کشته ستانند عزامت
 بر می شکنند گوشه محراب امامت
 ما با تو نداریم سخن خیر سلامت

کوه نهند بخت هر زلف تو حافظ
 پیوسته شد این سلسله تار و زقیامت

باز هم هوای آن کل رعناست العینا
 آن دل که کنج عافیتی بر سزید بوجو
 عارف که غرقه بود بنا موس نام تنگ
 صوفی که جام صاف دما دم همی کشند

دیگر دلم ریمیده شیدا است العینا
 ایندم بجزم درد بلا هست العینا
 افتاده در ملامت رسواست العینا
 حیران وی و اشده شیدا است العینا

از جان زار حافظ از کشتگان شوق
 فریادش و ز لوله برخواست العینا

از من دل شده لدار نمی پرستی
جانم از فرقت ویش لب آمد صد با
دوش در خواب رخ بهم چو هوش میدیم
اولیب من و من خسته بیمار شس
کشمشخت بد و ملال شوریده من

خبر کاین دل افکار نمیرسد هیچ
که از بن غمزه بکار نمیرسد هیچ
یک در روز که کار نمیرسد هیچ
چهره پیوست که بیمار نمیرسد هیچ
خسته می بینم و زار نمیرسد هیچ

ای طیب زلی خود نظری کن که مرا
حافظ بونخته را یا نمیرسد هیچ

سزد که از همه دلبران ستانی باج
بیاض روی تو روشن تر آمد از رخ زرد
دو چشم شوخ تو بر همزن خطا و خستن
و بان تنگ تو داده باب خضر بقا
ازین مرض بحقیقت شفا کجایم
چرا همی کنی جان ما بسنگ دلی

چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
سوا زلف تو مار یکتر ز طلمت تاج
بچین زلف تو ما چین بند داده خراج
لب چو قند تو بردار از بنات مصر و اج
که از تو در دل من نمیرسد بطلج
دل ضعیف که باشد نیاز که چو زجاج

قاده در سر حافظ هوای چون تو شوی
کینه بنده خاک در تو بودی کلج

اگر بگذیب تو خون عاتق است به باج
اصلاح با همه این است کان است صلاح

مطرب بسیار نمود که بش اهل نمود
بانی بجام عدل دیده باده تا که

وانگونه این تراز بسیار خطا کند
غیرت نیارود که جهان بر بلا کند

جان فیت در غم می حافظ ز غم دست
عبسی می کجاست که اجبای ما کند

ساقی اندر قدم خم بازی کلکون کج
این قبح هوش مرا جمله یکبار برد
وگر از امی دیرینه برابر میداد
تو میندار که در باغ دیرین سا
آنچه در سینه بخروج منش دل خواند
روز اول که باستان سپردند ما را

ورمی گهت دیرینه ما افسون کج
این می این بار بر اباک ز خود برون کج
بمن دلشده حسنه رسید افسون کج
بس سنجین دل ما خون جگر اکنون کج
خاک عشق است که با خون جگر چون کج
دیگر از افرود آموخت مرا چون کج

دل حافظ که ز افسون لبش خج
چشم جادوی تو اش بار در افسون کج

رو بر ریش نهادم و بر من نظر کج
بیل رنگ من بش کین بد ببرد
بجو آیم که میرش اندر قدم چو خیم
جانا که ام سبک دل بی کفایت

صد لطف چشم داشتیم یک نظر نکرد
در سندان قطره باران اثر نکرد
او خود گذر من چو سیم سحر نکرد
گو پیش زخم تیر تو جازا سپر نکرد

هر کس که دید روی تو بوحشیدم

کار بیکه کرد و دینک با لب برنگرد

حافظ حدیث عشق تو از بس که دلگشت
نشیند کس که از بس غمت ز برنگرد

چو باد خرم بر کوی بار خواهم کرد
صبا کجاست که آن جان خون گرفته چو گل
چو شمع صبحدم شد بهر اور روشن
بهر زه نی می معشوق عمر میگذرد
هر آبروی که اندوخته زدش دین
بیا چشم تو خود را هلاک خواهم حشا

نفس سو می خوشش مشکبار خواهم کرد
فدای کجاست کیسوی بار خواهم کرد
که عدس بر سر این کار بار خواهم کرد
بمطالتم پس از هر روز کار بار خواهم کرد
نثار خاگره آن کار خواهم کرد
بنای عهد قدیم بنوازم خواهم کرد

نفاق رزق بخش صفای دل حافظ
طریق اندی عشق خستیا خواهم کرد

دید می بید که غم عشق دگر بار چه کج
برقی از منزل بسلی بد حشید سحر
انگ من رنگ شفق یافت ز بهمیری آبا
آه ازین ز کس جادو که چه باز می بخت
ساقیا جامم بسم ده که نگارنده غیب

چون بشد لبر مایه و فادار چه کج
و ده که باخر منج بنون انکار چه کرد
طلح بی شفقت بین که درین کار چه کرد
وامی از ان مست که با بر دم هشیار چه کرد
نیست معلوم که در پرده ابر چه کرد

آنکه بر نفس زد این دایره میسازد | آنگه نیت کرد که در روشن کار هر کرد

برق عشق از چشم در دل حافظ زد و خست
یار در برینه بوسه بید که با بار چه کج

| | |
|--|---|
| <p>بسر جام جم آن دم لطف روانی کرد مباش غمی و مطرب که زیر طاق سپهر آنگاه در محیا لطف اگر کسیرت بعزم مرحله عشق پیش قدمی کل مرا و تو آن دم نقاب بکشاید دل از نور ریاضت اگر آگهی یاب تو که سرای طبیعت نمیردی بیرون</p> | <p>چو خاک میبگذر کحل بصیرت توانی کج بدین تر از غم از دل توانی کج گرین عمل کنی خاک نر ز توانی کج آه سود با کنی از این سخن توانی کج آه خدمت شوم چه بیم سحر توانی کج چو شمع خنده ز نان ترک سز توانی کج کجا بگوی لطف کدر توانی کج</p> |
|--|---|

گرین بصیحت تا با ناله بشنوی حافظ
شاه راه حقیقت کدر توانی کج

| | |
|--|--|
| <p>دست در حلقه آن زلف دو ناتوان کج آنچه سعی است من اندر طلبت بنام من چه گویم که ترانگی طبع لطیف غیر تم گشت که محبوب جهانی لیکن</p> | <p>تکیه در عهد تو و با و صبا نتوان کرد اینقدر هست که تعبیر قصص نتوان کرد تا بجد است که استر و عانتوان کرد روز شب عریده با خلق خدانتوان کرد</p> |
|--|--|

عاشق را مثل ماه فلک نتوان گفت
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن با

سبت دوست بهر سیر و پاستوان کرد
که در سینه نظر خیر بصفا نتوان کرد

بجز بروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب با نتوان کرد

باب روشن می عارفی طهرت آ کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش
ثواب روزه و حج قبول نکند آس بزد
خوشا نماز نیاز کسی که از بهر درد
دلم بخلفه زلفش بجان خرید آشوب
بیمبیکده وضع قرب جا هم بین
بروی با نظر کن دین منت دار

علی الصباح که میخانه از زیارت کرد
بخون خضر زرقه راقضات کرد
چو خاک میبکد عشق از زیارت کرد
باب بین خون جگر طهرت آ کرد
چه نبود و دیدند انم که این تجارت کرد
اگر چه چشم باو اعطاز حقارت کرد
که دیده کار همه از سب بصبات کرد

حدیث عشق ز حافظ شنونده از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

ساقه ار باده این دست بجام اندازد
و چنین ز چشم زلف نهد و این خال
باو با محبت سهره نوشی از بیخا

عارف از همه در شرب مدام اندازد
ای بس مرغ خرد که بدام اندازد
خجور و باده ات بسنگ بجام اندازد

روز در کعبه نشو که می خورد بی
اینجوشا حالت آن است که در پای حجر
زاهد خام طمع در پسرانکار بماند

دل چون آینه در زنگ سلام اندازد
سرو ستارند اندک که دام اندازد
پخته کرد و چون نظر در سری خام اندازد

حافظا بر کله کوشه خورشید بر بار
بخت افرعه بران ماه تمام اندازد

آنکه اسیر بنبل او غالب تابی دارد
از سر کشته نه خود میگذرد همچون باد
ماه خورشید نمانش ز پسین که زلف
چشم محسور تو دارد ز دم قصد حکر
غمزه شیخ تو خوم بچطامی ریزد با
چشم من کرد هر گوشه روان سیل تنگ
جان پمار منبت ز تو روی سوال

باز بادل شده کان نارغتمانی دارد
چه توان کرد که عمریش تابی دارد
آفتابانی است که در پیش سجابی دارد
ترک منست مگر میل کبابی دارد
فرصتشان باد که خوش فکر صوابی دارد
ناسی هر دو ترا تازه بر آبی دارد
ای خوشاخته که از دست جوانی دارد

کی کند سوی دل حسنه حافظ نظری
چشم مست که هر گوشه خرابی دارد

8

تسی که حسن خط یابد نظر دارد
تسی که از ره تقوی قدم برون نهان

محقق است که او حاصل بصیر دارد
بغزم میباید که اکنون سر سفر دارد

ز زهد خشک بلو کم کجاست باده ناب
ز درد قیوت روزی سینه ام شک
ز باده صحت اگر نیست این نب که ترا

که بوی باده مدسم دماغ تر دارد
دمی ز و سوره عقل خنجر دارد
چه با کین غمت سینه را سپرد

دل شکسته حافظ بجا خواهد رفت
چو لاله دماغ هوایی که در حبس دارد

ولی غیب نمانست جام جم دارد
ز بهر درخت گل کند جفای خزان
مراد دل که جویم که نیست دل داری
ز سر غیب پس آنکه نیست قصه خون
بخط خال که با بان مده جز نیند دل
رسید موسم آن که طرب چون ز کمر است
ز راز بهای می اکنون بکل بیخ مدار

ز خانی که دمی کم شود چشم دارد
غلام بهمت سپردم که این قدم دارد
که جلوه نظر و شیشه کرم دارد
که ام محرم دل هورین صوم دارد
بدست شاه و سی ده که محترم دارد
نهد پای فتح بهر که شش درم دارد
که عقل کل بصیرت غیب مضم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان
که ماصد طلبیدیم او صدم دارد

چه هستی است ندانم که در و بما آورد
چرا میزند آن مطرب مقام شنک

که بود باقی این باده از کجا آورد
که در میان غزل قول آشنا آورد

دلاچو غنچه شکایت ز کار بسته کن
صبا بخوش خبری بد هد بیلیمان
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است

که با صبح نسیم کره شاد آورد
که مژده طرب با نکش صبا آورد
بر اسب که طیب آمد و دو آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجاب در دولت شما آورد

دیر است که دل را پیامی نفرستد
صد نامه فرستادیم آن شاه سواران
سوی من و حنی صفت عفتل رسید
دست که خواهد شد مرغ دل از دست
چند آنکه ز دم لاف کرامات مقامات
فریاد که آن ساقی سکر لب میرست

نوشته کلامی سلامی نفرستاد
یکی ندانید پیامی نفرستاد
آه و روشی کبک خرامی نفرستاد
وز آن خط چون سلسله ای نفرستاد
بچه خنجر هیچ مقامی نفرستاد
دست که محمودم و جامی نفرستاد

حافظ باد به پاش که در خواست بنیاد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دوش آگهی زیار سفر کرده داد باو
کارم بدان رسید که هم از خوجو کنم
خوشدل شدم بیاد تو هر که که در چمن

من سیزد دل بیاد دهم هر چه باو باو
هر شام برق لامع و هب باو باو
بند قیامی غنچه کل میکشاد باو

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
از دست رفته بود وجود ضعیف من
امروز قدر نیک عزیزان شکر می‌کنم

آنجا که تاج بر سر ز کس نهاد باد
صبح بهوی وصل تو جان باز داد
یار باروان ناصح ما از تو شاد باد

حافظ نهادینک تو کایت بر او هر دو
جانها فدای مردم سینه کونهاد باد

روز وصل دوستان را ن یاد باد
کام از تلخی غم چون زهر کشت
سبب کشتیم در وقت بد بلا
لیک در تدبیر غم در مانده ایم
این زمان در کس وفاداری
گرچه یاران فارغند از یاد من

یاد باد آن روز کاران یاد باد
بانک نوشن باده خواران یاد باد
گوشش آن رخ حق گذاران یاد باد
چاره آن نمک پاران یاد باد
زان وفاداران یاران یاد باد
از من پیش از اینم زان یاد باد

راز حافظ بعد از این ناکه شده ماند
ای دریغ آن راز داران یاد باد

عکس روی وجود در آینه جام افتاد
حسن روی تو که یک جلوه در آینه کج
این همه عکس نقش مخالف که نمود

عارف از خنده می در صبح خام افتاد
این همه نقش در آینه او بام افتاد
یک فروغ رخ باقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان بسیر
 هر دشمن با من دل سوخته لطف دگر است
 ز زخم غمش رقص باید رفت
 چکند کز پی دوران زود چون پرکا

کس کجا غمش در دهن عام قفا
 این کجا این که چه شایسته انعام قفا
 کانه شد کشته بنیک سر انجام قفا
 هر که در دایره گردش ایام قفا

صوفیان جمله خفیند نظر بازوی
 زین میان حافظه دل سوخته بد نام قفا

کل بی رخ بار خوش شد
 طرف چمن هوای بستان
 با بار شکر لب کل اندام پناه
 باغ و گل و گل خوش است لیکن
 رقصیدن هر و حالت کل
 هر نقش که دست عفتل بندد

بی سباده بهار خوش شد
 بی لاله عذار خوش شد
 بی بو سکنار خوش شد
 بی صحبت بار خوش شد
 بی صوت هزار خوش شد
 خرقش نکار خوش شد

جان نقد محقر است حافظ
 از بهر نتا خوش شد

روز بهر آن شب فرقت بار آخرند
 آن پریشانی شبهای دراز عم دول

ز دم این فال گذشت اختر کار آخرند
 همه در بایه کیسوی نکار آخرند

صبح مید که بود معنکف پرده غیب
 شکر ایزد که باقبال کله کوشه دل
 ساقیالطف نمودی قدحت پریمی با
 باورم نیست ز بد عهدی ایام منور
 بعد ازین نور بافاق هم از دل خویش

تو برون آیی که کار شب تا آخر شد
 نخوت باددی شوکت خار آخر شد
 که بدبیر تواند وه خار آخر شد
 قصه غصه که در دولت یا آخر شد
 که بخورشید رسیدیم غبار آخر شد

در شمارا چه تیاورد کی حافظ را
 شکر کان محنت بیرون شما آخر شد

که راحت جان که شود کار دل تمام شد
 در بخت در که در جستجوی کج حضور
 فغانکه در طلب کج نام مقصود
 بدان هوس که بستی هوسم آن لبعل
 روست در بر اگر می طید کبوتر دل
 پیام داد که خواهم نشست بارندان
 بگو می عشق منه بید بس راه قدم

بسو حتم درین آرزوی خام شد
 بسی شدم بکمانی و بر کرام شد
 شدم خراب جهانی غم تمام شد
 چه خون که در دم افتاد همچون جام شد
 که دیده در ره خود پختاب شد
 بشد برندی و دردی کشیم نام شد
 که من بخوبش نمودم صد همام شد

بهر احوال برانگیزت حافظ از سر نو
 بآن هوس که شود آن نگار ام نشد

دوش آمد و خسار بر افروخته بود
جان عشاق سپند رخ خود مینست
عالم شکی و شیوه شهر آشوب
تغزل زلفش روین میزد و آن کین
آه چه میگفت که زارت بگشتم میدیدم
یار مغروش بدینا که بسی شود نگرود

تا کجا باز دل غنم زده سوخته بود
کاشن صبره برین کار بر افخته بود
جامه بود که بر قامت او دوخته بود
در رهش مشغله ز چهره بر افروخته بود
آه نهانش نظر بر با من دل سوخته بود
آنکه یوسف بزرگ ناسره بر افروخته بود

گفت خوش گشت بر و خرقه بسوزان
یار این قلب شناسی که آموخته بود



تعبیر رفت کار بدولت حواله بود
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
دیدم که کار مع چمن آه و ناله بود
زان داغ بر محراب در جان لاله بود
در رهگذر باد که هب آن لاله بود
هر بیت از آن سفینه از صد سال بود

دیدم بخوابش بدستم پیاله بود
آن ناله مراد که میجو استم ز بخت
چهل سال زنج غصه کشیدیم عاقبت
از دست برده بود وجودم حلافت
بر طرف گلشنم گذر افنا و صبحم
آتش فکنده در دل مرغان سیم باغ
بهر کوه نکاشت مهر ز خوبی کلنج پد
دیدم شعر و لکش عاقله ببح شاه

آنهاک خاک را بنظر کمی میکنند
 در دم نهفته به رطوبت میان مرغی
 چون حسن عاقبت ز برندی زاپست
 بی معرفت مباحث کن درین مریز عیق
 معشوق چون نقاب رخ بر نمی کند
 بگذر بکوی مهب که باز مرده حضور
 حال درون پرده بسی فتنه میرود
 می خور که صد کناه ز اغیار در حجاب
 پنهان حابدان بخورم می که منجهان

آیا بود که گوشه چشمه با کنند
 باشد که از خزانه غیبش دو کنند
 آن به که کار خود و بغایت ربا کنند
 اهل نظر معامله با شما کنند
 هر کس حکایتی بنصورت چرا کنند
 اوقات خود ز بهر تو صرف میکنند
 تا آن زمان که پرده افند چها کنند
 بهتر ز طاعتی که بروی ربا کنند
 خیر نهان بجز رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میبستر نمیشود
 شایان کم التفات بحال که میکنند

آنرا که جام باده صهباش میبند
 صوفی مباحث منکر رندان که نقد عشق
 از لذت حیات ندارد تمتعی باها
 مطرب بیاز پرده عشاق با نوا
 ساقی بسیار باد که کلگون مشکبو

میدان که در حرم حرم شام میبند
 روز از ل مردم فلاش میبند
 امروز هر که وعده بفرودان میبند
 کار که بی نواست نواش میبند
 کار با عقل ز حمت او باش میبند

حافظ چون که جنت فردوس میکند

که در حرم وصل تو ما و آن شایسته

غلام ز کس هست تو ما جدارانند
ترا صبا و مرآب دیده شد غماز
نه من بر آن کل عارض غزل سرایم بس
نصیب است بهشت ای خدا شناس بود
بر و به یکد و چهره ارغوانی کن
تو سبک نشوای خضری خجسته که من

خراب بادۀ لعل تو بهوشیارانند
و گرنه عاشق معشوق از دارانند
که عند لب تو از هر طرف هزارانند
که مستحق کرامت کنایه کارانند
مرد و بصومعه کاخا سیاه کارانند
پیاده می رسم و هم بران سوارانند

خلاصی حافظ از آن لفظ تا بدامیاد
که بستگان گمنام تو برستگارانند



دانی که چنگ و عود چه نفر می کنند
ناموس عشق رونق عشاق می برند
گویند در عشق کوئید و بشنوند
ما از برون در شد مغرور صد فریب
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
فی انجمه اعتماد کن بر ثبات دهر

پنهان خورید با دوه که تکفیر میکنند
عیب جوان نشانش می میکنند
مسکله حکایتی است که نفر میکنند
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
قومی در حواله تبعید می میکنند
ثبیر کارخانه است که تعمیر میکنند

صد ملک آن بنیم نظرمی توان خید
توشن سیر وقت مغان مین هلا یا
خبر قلب تیر و سبج نشد حاصل مینوز

خوبان درین معامله تقصیر میکنند
این سالکان نگر که چه با می میکنند
باطل درین خیال که ابر می میکنند

می خور که شیخ و واعظ و مفتی محتسب
حافظ چو سبکری همه تیر میکنند

در نظر بازی باغبان چیر اند
جلوه کادخ او دیده من تنهانت
وصف حصاره خورشید خفاش مهر
عاقلان نقطه پر کار وجود ندولی
لاف عشق و کله از بار زهی لاف دروغ
مکر چشم سیاه تو بیا موزد کار
مغلبانیم هوای مرو مطرب داریم

حسن بینم که نمودم در ایشان دانند
ماه خورشید بهین آینه میگردانند
که درین آینه صاحب نظران خیر اند
عشق دانند که درین دایره سرگردانند
عشقبازان چنین مستحق محبتند
در نه مستوری مستی هم کس نتوانند
آه اگر خرقه شپسین بگردانند

زاهد از رندی حافظ نکند فهم مراد
دیو بگریزد از ان قوم که قرآن خوانند

دوشن وقت سحر از غصه بجاتم داوند
چه مبارک سحری بوده فرزند سحر

اندر آن ظلمت شب بجایتم داوند
آن شب قدر که تازه براتم داوند

بچو دار شعله پر تو داتم کردند باه
 من اگر کارم گوشتم و خوشدل عجب
 باغ افروز زمین شزده این دولت داد
 بهمت عالی ز انعام سحر خیزان بود
 تمیما نیست عجب بندگی پیرمغان
 بعد ازین وی من و آینه حسن جمال

باده از جام تجلی صفاتم دادند
 مستحق بودم و اینها بزرگوتم دادند
 ز بران جور و جفا صبر و شباتم دادند
 ز بند عنتم ایام بخاتم دادند
 خاک گوشتم و چندین در بجم دادند
 ز در اینجا خبر از جلو داتم دادند

شکرش بر بکرانه بیفشان حافظه
 ز نگار خوش شیرین سرکاتم دادند

شاهدان کرد لبری زینسان کنند
 هر کجا آن شوخ ز کس شکند
 سرو ما چون باز د آهنگ بسماع
 ای جوان سرو قد کوی بزین
 گونکاهی زد و چشمت تاروان
 عید رخسار تو کونا عاشقتان
 عاشقان را بر سر خود حکم کنیت
 پیش چشم کمتر است از قطره

زاهدان از اخوند در ایمان کنند
 کلر خاش میده بزرگدان کنند
 قدسیان در عرس دست افشان کنند
 پیش از آن که قامتت چو کمان کنند
 مرک را با بیدلان آسان کنند
 در وفایت جان در دل فرمان کنند
 هر چه فرمان تو باشد آن کنند
 آن حکایتها که از طوفان کنند

خوشی ای از غصه ایدل کاهل راز

عیش خوشی در بوته پیمان کنند

سرکش حافظ ز آهیم سب

تا چو سبخت فردل حشران کنند

دلا بسوز که سوز تو کار پاکبند
عتاب یار پریمی چهره عاشقانه کش
طبیعت عشق بی عاومت مشفق لیک
ز ملک تا ملک تو شس حجاب بردارند
ز بخت خفته ملولم بود که بیدار
تو با خدای خود انداز کار و دل خوشا

نیاز نیستی دفع صد بلا بکنند
که یک کرشمه تلاقی صد بلا بکنند
چو در دور تو نبیند که او را بکنند
ببر آنکه خدمت جام جهان بکنند
بوقت فاتح صبح بیکه عا بکنند
که جسم از کند مدعی خدا بکنند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف با نبرد

مژد لالت این دلش صبا بکنند

کلیک مشکین نوروزی ز ما باو کند
امتحان کن که بسی کینج مرادت بدهند
شاه را به بود از طاعت صا دل او
تو بر باک تو از مدحت است معنی آ
حالی عاشق و عشق تو ز بنیادم نبرد

ببر و اجد و صد بنده که آزاد کند
که خراب چو مرالطف تو آباد کند
قدر یک ساعت عمر که در دو کند
صنع مشاطه چه حسن خدا او کند
تا در کنار حکیمان چه بنیاد کند

قاصد حضرت بهی که سلامت باد
یار با ندر دل آن خیر و شیرین انداز

چه شود که بسلامی دل باشد و کند
که بر حمت کند می بر هر فرهاد کند

ره بزدیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بعد او کند

معاشران کرده از زلف یار باز کنید
حضور مجلس انس است دوستان جمعی
رباب چنگ با یک بلند می گویند
نخت موعظت پیر میفروش این است
هر آن کسی درین حلقه نیست زنده عشق
بجان دوست که غم پرده شماند

سختی است درین تارها دراز کنید
و این بکاز بخوانید و در سر آر کنید
که گوش روشن به پیغام اهل زار کنید
که از مصاحب صاحبس اختر آر کنید
بر و چو مرده هستوی من نماز کنید
که اعتماد بر الطاف کار ساز کنید

اگر طلب کنی انعامی از شما حافظ
خواستش لب لعل دلنوا آر کنید

اگر درم پیش تنها برانگیزد
و اگر نر کند یکدم از بهواد ارس
اگر کنم طلب نسیم بورد صد افسوس
چلو میشس که چرا با کسان پامیزی

در از طلب نسیم بکنید بر خیزد
چو کرد در پیش افتم چو باد بگریزد
ز حقه و منبش چون شکر فروزیزد
چنان کند که سر شکم بخون بر آفریزد

فراز شیب پیا بان عشق دایم بستان
تو عمر خواهی بر جوی که صبح شمع بعد باز

کجا شست بر دلی که ز بلا پسر همیزد باها
بزار بازی ازین طغیان بر بر انگیزد

بر استانه تسلیم سر نبه حافظ
که گریسته کنی روزگار بستیزد

اگر نه باوه غم دل زیاد مابیرد
اگر نه عقل بستی فرو کشد لنگر
گداز بر خطرات فقر را می گو
دل ضعیفم از آن بیگش در بطرف چمن
طیب عشق منم باوه خور که این معجون
فغان که با بومس غایبانه راحت فلک

نهیب جا دوشه بنس باوا مار جا ببرد
چگونه گشته ازین در طله بلا ببرد
مباد که نش محشر می آب ماببرد
که جان ز مرگ بهم راهی صبا ببرد
فراغت آورد اندیشه خطا ببرد
گسی نفع که درستی ازین دعا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار گفت
مگر بسیم پیامی خدای این ببرد

در سر آیم که گرز دست بر آید باها
صالح و طالح متاع خویش نمودند
صحبت حکام ظلمت شب پلدا
منظر دل نیست جای صحبت اغیار

دست بگاری زخم که عضه تهر آید
تا که قبول افتد و چه در نظر آید
نور ز خورشید خواهد بود که بر آید
دیو چو بیرون کسوف فرشته در آید

بر در بار باب بی مروت دنیا
بلبل عاشق تو عسمر خواه که خج
بگذر ازین روز کار تلخ تر از زهر

چند نشینی که خواجگی بدر آید
باغ شود سبز و سحر گل بدر آید
بارد کرد روز کار چون شکر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بچین از رفت بی خب آید

ترسم که آنک عینم من پرده در سحر
تو بند بسنگ لعل سحر در مقام صبر
ای دل صبور باش چون عینم که قبت
روزی عنت بدت کند دل سباهش
از گرانه تیر دعا کردش روان
از کیمیا می مهر تو ز کشت قلب من
آن سرکشی که در قدس و ملت نسبت
ای دل حدیث خود بردار عرضه دار

وین ز از بس نرفته بعالم خبر سحر
آری شود و لیک بچون حب ک شود
این شام صبح کرد و این شب سحر سحر
شکری کن مباد که نهیم تبر سحر
باشد که زین میان یکی کار کرد سحر
آری بمن لطف شما خاک ز سحر
لی با تو دست کونه مادر کمر شود
لیکن چنان مگو که صبارا خبر سحر

حافظ سر از حد بدرار و بیای بود
گر خاک او چشم بالی نظر سحر

بخت از دهان دولت شام نمید
دولت خبر زان شام نمید بد

از بهر بوسه ز لبش جان بهی و هم
مردم ز اشتیاق در آن پرده نیت
چند آنکه در کنار چوپر کار میشدم
ز نقش کشید باد صبا چرخ بگل خود
شکر بصیر دست دهد عاقبت ملی

اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد
یا هست پرده و از شام نمیدهد
دوران چون نقطه و بمیانم نمیدهد
کانهجا مجال باد و زانم نمیدهد
بد عهدی زمانه اما نم نمیدهد

کفتم بروم بخواب بوییم جمال دست
حافظ ز آه ناله اما نم نمیدهد

بحسن و خلق و فاکس بسیار مانرید
اگر چه حسن فردشان بکلف آمده اند
بجی صحبت درین که هیچ محرم را
هنر رفتند و بازار کانیات آید
هنر نقش بر آید ز کلک صنع یکی
دولت خبثت سودان مرغ دل خوشدا
درین قافله عسر کاخیان فستند

ترا درین سخن انکار کار مانرید
ولی بحسن بلاحت بیار مانرید
بیار کجاست حق گذار مانرید
یکی بس که صاحب عیار مانرید
بد لپزد بر می نقش نگار مانرید
که بد بخاطر امید دار مانرید
که کجوشان بهوای دیار مانرید

ببوخت حافظ و ترسیم که شرح قصه آن
بشمع پاوشه کامکار مانرید

| | |
|---|--|
| ستاره بدر شب ز ماه مجلس شد نگار منکه بکتابت رفت خط نوشت بومی و دل پیر عاشقان چو بسما طرب برای محبت کنون کس معسو لب تشیح می پاک کن ز بهر خدا چو ز غم ز وجودت نظم من آری | دل میداده مار از سبقتی مونس شد بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد فدای عارض نهرین چشم کس شد آه طاق بر روی بامنش مهندس شد آه خاطر م هزاران کینه موسوس شد قبول و لتیان کیمیای این س شد |
|---|--|

ز راهی که یاران عنان بگردانید
 چرا که حافظ ازین راه رفت و مجلس شد

| | |
|---|---|
| هر آنکه جانب حسن فانگهدارد دل معاش چنان کن که کربلغا در پا اثر هوست که معشوق کبیلد پیونند صبا در آن پسر زلفا دل مرا بینی مکه نداشت دل ما و جای بخش نیست سرور و دل جانم فدای آن محبوب | خداش در همه حال از بلا نکهدارد فرشته ات بدو دست عانگهدارد نگاهدار سر رشته تا نکهدارد ز روی لطف بگویش کس جانگهدارد ز دست بنده چه خیزد خدا نکهدارد آه حق صحبت من و فانگهدارد |
|---|---|

غبار را بگذارت کجاست تا حافظ
 بیاد کار نیم صبا نکهدارد

رسید شده که ایام غم نخواهد ماند
 سرشون عالم غیبم بشارم خوشد
 من آنچه در نظر بار خاک ارشدم
 جو پرده دار شمشیر بند هم را
 غیبتی شرای سمع وصل پروا
 سرود مجلس شمشیر کشته اند این بوج
 توانگردن درویش خود بیت آور
 برین برواق بر جد نوشته اند بر او

چنان ماند چنین نیز هم نخواهد ماند
 که کس همت گرفتار غم نخواهد ماند
 کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
 که این معامله ناصب حرم نخواهد ماند
 که جام باده بیاورد که جسم نخواهد ماند
 که سخن زرنج درم نخواهد ماند
 که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

زهر بانجان صبح مبر حافظ
 که نقش مهر و نشان بستم نخواهد ماند

تا ز میخازدی نام نشان خواهد بود
 حلقه پیر معان زازل در کوشش
 بروای ز یاد خود بین که چشم من
 غیر بنان کن ای خواجهدین گننه نام
 در نهایی جدت از حق موقوف غیب
 بر سر زینت ما چون گذری بهت خواه

سرمخاک در پیر معان خواهد بود
 بر بهمانیم که بودیم بهمان خواهد بود
 راز این پرده نهان است نهان خواهد بود
 گسند است که حلت بچسان خواهد بود
 بالها بانکه کاو حسن خواهد بود
 که زیارت که زندان چسان خواهد بود

ترک عاشق کش نامست برون رفت
بخت حافظ گرا زین گونه مدد فرماید

نادگر خون گداز دیده روان خواهد بود
زلف معشوق بدست دگر آن خواهد بود

چون بیامزد دوستان کاغذ
قاصد آورد مشرود و لدار
چون در فهمای غنچه بچیده
گلکشت کین عنبر افشانش
باز از خاتم سلیمان
گویی باو و خط آزاد
حافظ صمد ز ارنگ خدا

میدهم نقد جان بر آن کاغذ
از قیب بان بمن نمان کاغذ
میدمد بوی گل از آن کاغذ
گروه است طسرفه مسکن کاغذ
زده مهر بروی آن کاغذ
نه نهادم میان جان کاغذ
نه برآمد از آن میان کاغذ

آلای طوطی کویای اسرار
سرت سبز و دولت خوش باد جاوید
سخن بر لب ز کفنی باخبر یغان
بروی مازن از ساعت کلابی
خرد هر چند نقد کایان

مبادا خالیت شکر ز منقار
از خوش نقشی نمودی از خط یار
خدا را زین معصما پرده برد
از خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه بسجد زود عشق کیمیای

چهره بود اینک ز دور پرده مطرب
از آن افیون که باقی در می فکند

آه میرقصند با هم مست هشتاد
حریفان از سر مانده نه دستار

ببین دولت سلطان منصور
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای صبا نکستی از کوی فلانی بمن آر
قلب سبصال مار بزن اسیر مراد
در کینکاه نظیر بدل شیم چنگ است
ساقیا عشرت امروز بفرود امفکن
منکر از اهرام زین مرد و ساعه بچینا

رار و پهار غم راحت جانی بمن آر
یعنی از خاک مرد و نشانی بمن آر
ز ابر و غم غمزه او تیر کمانی بمن آر
باز دیوان قضا خط امامی بمن آر
و کر ایشان ستاندر وانی بمن آر

دل از پرده بشد دوش که حافظ گفت
ای صبا نکستی از کوی فلانی بمن آر

ای صبا نکستی از خاک دیار بسیار
گردی از ز کز در دوست بگور قریب
بوفای تو که از خاکره بار غم زیز
نکنه روح فر از لب دلدار بگو
خامی ساده دلی شو به جان بازانست

ببر اندوه دل شرده دلدار بسیار
بهر آسایش امیج دیده خونبار بسیار
بهر غبار که پدید آید از اغیاب بسیار
نامه خوشیخ از عالم اسرار بسیار
خبری از بر آن دلعبت بسیار

روزگار است که دل حیره مقصود
 نگر از دکه تو در عشرت ای مرغ چین
 دلق حافظ بجز از زبش ننگین

ساقیا آن قرح آینه نرد اریا
 با سیران نفس مرده کلزار بار
 و انگش مست خراب از سر بار اریا

ای خرم از فروغ زخت لاله از عمر
 از دیده که سرشک چو باران رود
 بی عمر زنده ام من بس این عجب بار
 از هر طرف زخیل حوادث کسب است
 تا کی می صبح سگر خواب با باد
 این بید و دم که مهلت دیدار کس است
 دی در گذار بوی سوسوی مانگرد
 حافظ سخن بگوید که بر صفی چون

باز آگر زخمت می کل ویت بهای عمر
 کاند غمت چو برق بشدر روزگار
 روزگار را که نهد در شمار عمر
 زانو عنان بسته دو ان زده و عمر
 بیدار کرد بانگ گذر زخت ایار عمر
 در یاب وقت را که نه پید است کای عمر
 بچای دل چه هیچ ندید از گذار عمر
 این نقش ماند از قلمت یاد کار عمر

ای زده کو حی حسن ز خوابان روزگار
 اگر سر پیش قدم بر مسکب در مرغ
 الحق وجود نقش و نشان در بان تو

قدت برستی چو پسر و جو بیار
 عقل طویل انبوه هیچ عتبل
 موهوم نقطه است ز پنهان نه نگاه

دادیم دل بدست خط و خال زلف تو
 با من هزار شوم اگر دوست با منی
 صبرت چو در اسیر دل جای گیرد
 منصوبه هوای تو حافظ کنون چو با

از دست هر سه تا چه شد این دل فکا
 دارم مصاف روی تمام ز کارزار
 زین درد اگر بد شوم آیم ضطرار
 در شد عنت و شش افتاد مهره دار

ای باو مشکبو بکجز سوی آن زکار
 با او بجوی ای بت نامهربان من
 دل داده ایم مهر تو از جان خریدیم
 گردی بروز کار فراموش من
 ایدل باز با غم سحر صبر کن
 باری خیال دوست ز پیش نظر مبر
 حافظ تو نایب غم جان جهان چو

بکشا کرده زلفش و بوی من بسیار
 باز اگر عاشقان تو مردند در انتظار
 بر ما جغای جور گرفت رو امدار
 زینهار عهد بار و فادار گوش دار
 وی بین در فرقتش ازین پیش خم
 چون بر وصال بارنداریم خستیار
 بسیار غم محور که جهان نیست باید

بعد ازین هرگز نه بیند هیچ غم خوار
 خرقه پیشینه نفروشم نفروشم زهد
 می اگر این است کینستی عزیزان میکنند

همچو من میخواره مثل تو خمار دار
 وز کسب کسبوی تو بندیم ز تار دار
 بس نمیدانم حسرت عاشقی کار دار

باقی داریم چند اینکه مراد است آن
حسرت دستار حافظ را بدام مغز

میخوریم و باز میگوئیم بیکبار دیگر
تو خراین گمنامند در هیچ دستار دیگر

دیگر ز شاخ سپهر و سهی بسیل صوبه
ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن
از دیگران پیش و طرب فرزند و شاه
زاهد اگر بخور قصور است مهید و او
از دست غنیمت تو شکایت نمیکنیم
می خوب با آنک چنگ و محو غصه و رگبسی
حافظ شکایت از غم سحران میکند

کلبانک زد که چشم بد از طلعت تو دو
پایل شکست یکن بیش ازین غرور
مار اعنم ز کار بود مایه سپهر و
مار اثر اینجا قصور است و یار حور
نانیت غیب تندی بد لذت حضور
تو بدتر از که باده محو کو بهو لغت فورا
در سحر وصل باشد و در طاعتش نور

روی بنهاد وجود خودم از یاد سپهر
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
روز مرگم نفسی و عده دیدار بد
زلف چون عنبر فامش که بود زینها
سختی نبرده درین را بجائی نرسی

خمن سوختگانرا همه کو یاد سپهر
تو بسایل غم و خانه ز بنیاد سپهر
و نکم تا بلخ رفاع و آزاد سپهر
ای دل خام طمع این سخن آباد سپهر
مزد اگر می طبل طاعت استوار

دوش مسکیت بترکان درازت بکنتم
بعد ازین چمن پزیر من خاک در دست

یار با ز خاطرش اندیش بیدارم
باده پیش او بیکی غم از یادم

حافظ اندیش کن از نازکی خاطر یار
برواز در کوشش این ناله و فریاد

باقیا ما پیش شراب بیار
داروی درد عشق یعنی می
کل گرفت کوشادی رو
غم دوران مخور که رفت زلفت
غلغل قمری از نماند دست
یا صوابت یا خطا خوردن

یکد و باغ شراب بیار
گوست در مان شیخ شای بیار
باده ناب چون کلاب بیار
نعمه بر لب و در باب بیار
قلقل شیشه شراب بیار
از خطا هست و صواب بیار

یکد و طبل کران بجا فده
از گنا هست و در ثواب بیار

شب قدر است طی شد نامه بهجر
برای صبح روشن دل حنارا
من از رندی بخوام هم کرد توبه
ولا در عاشقی ثابت قدم بشیر

سلام می حتی مطلع العجب نامه
آه بس تا یک می بینم شب بهجر
ولو آدیننی با کج و الهی باشد
که در این راه نباشد کار باجر

وفا تو ای جفاکش باش حافظ

فان الخ و الخس ان فی الخس

صبار منزل جانان گذر در بیخ مدار
شکر آنکه شکفتن بکام بخت اتی کل
حریف عشق تو بودم چو ماه تو بود
آنکه چشمه قدس لعل شبنم
چه طره گفت بخبر حکیم دور اندیش
مکارم تو با فاق می رود عسر
جهان هر چه درو هست سهل محض است

وز و ب عاشق مبین خیر در بیخ مدار
نسیم صیل ز مرغ سحر در بیخ مدار
کنونکه ماه تمامی لطف در بیخ مدار
سخن کجوی و بطول می شکر در بیخ مدار
و فیض لطف ز اهل هنر در بیخ مدار
از و طبع ز ادب در بیخ مدار
ز اهل معرفت این مختص در بیخ مدار

عبارت غم برود حال به شو حافظ
تو آب دیده ازین بگذر در بیخ مدار

نصیحتی گنمت بشنو و بهانه نکیر
بنیم هر دو جهان بین عاشقان بگو
ز وصل روی جوانان تمنعی بر دار
بران سرم که نتوشم مرو که بکنم
بغزم تو به نهادم ز کف قبح صبر

هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بنیز
که این مینای قلیل است آن بهای حقیر
که در کین کده عمرت هر عالم بر
اگر موافق ندی منیم شو تقدیر
ولی اگر شمه ساقی منبکند ز نصیر

معاشر خوش رو و بسیار میخوابیم
حدیث تو بدین بزمه مکوه اعط
می دو ساله و حسب چهارده ساله

که در خوشش بگویم نباله بزم زیر
که باقیان کمان پروت ز تند بتر
همین بس است امر صحبت غیر کسیر

چه جای گفته خواب جو شعر سلمان است
که شعر حافظ شیرازی به ز شعر کسیر

یوسف گمشده باز آید بکنعان غم مخور
ای دل غم بدیگاشن بشود دل بد کن
ایدل از سیل فیا بس بادستی بر کند
هر غم شیر شادی در پی بوجه دل جبار
بان شو نو مید چون قف از غیب
در بیابان کز شوق کعبه خوابی و قدم
گرچه در ظلمت فناوی چون بکنند هوشدا
دور گردون کرد و روز بر مرادمان رفت
گره با عمر باشد باز بر طرف رحمن

کلبه اخراش شود روزی کستان غم مخور
دین سر شوید باز آید بسامان غم مخور
چون ترا فوج کشت تبان ز طوفان غم مخور
هیج در دمی نیست که این دست زمان غم مخور
باشد اندر پرده باز بهیا پنهان غم مخور
سر ز نشها اگر گند خامغیلان غم مخور
خضر از ارمی مکن خور امر بجان غم مخور
دانا یکسان مانند حال کرد و نسم مخور
چتر گل بر شری مرغ خوشش الحان غم مخور

حافظ ادکج فقر خلوت شبها

تا بود و روت دعای درس قرآن غم مخور

ای سرو تا حسن که خوش میروی بن باز
 فرخند باد طلعت نازک که در ازل
 از طعنه ز قیب کرد و عیب با کم
 پروانه از شمع بوسه ز دل ولی با
 هر دم بخون بد چه حاصل و ضو چو بیت
 دل از طواف کعبه گویت و قوف بیت
 از آنکه بوی عنبر زلف تو آرزوست
 صوفی که بیست و نوبه ز می کرده بود در

عشاق این باز تو هر لحظه صد نیاز
 بر برید اندر قد سروت قبای نیاز
 چون زار اگر بر بند مرا فرد بان کار
 بی شمع عارض تو دل مرا بود کز آ
 بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز ده
 از شوق آن جسم ندانم در هر حجاز
 چون عود کو بر آتش سوزان سوز باز
 شکست عهد چون در میخانه دید با

چون باده مست بر سر خم رفت کفن با
 حافظ که دوش از لبانغشینند را

بر نیامد از تمنای لببت کامم هنوز
 در ازل داده است ما را ساقی لعل لببت
 روز اول رفت دیم بر سر لببتین تو
 از خطا کفتم شب لعل ترا مشک ختم
 پر تو روی ترا در حنل تو دید آفتاب
 ای که کفشی جان بد با بشدم آرام دل

بر سپید جام لعلت در دانتا هم هنوز
 جرعه جامی که من بد بهوش آن جام هنوز
 ناه خواهد شد درین سودا سپر انجام هنوز
 میزند هر لحظه تیغ مو بر اندام هنوز
 میدود چون سایه هر دم بر دمام هنوز
 جان بنمایب سپردم نیست آرام هنوز

ساقیا بجز عده زان آب آشکونکه من

در میان نخبگان عشق و خام هموز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لب
آب حیوان میچکد هر دم از افلاک هموز

بیاوشتی مادر سطر شرب انداز
ز کوی میبگذرشته ام براه خطا
مرا بگشته بوده در افکن ای ساقی
اگر چه هست خرام تو نیز لطفی کن
مهل روز و فاقم بجاکت بسیارند
بیار زان می کلرنگ مشکبوی جامی

عز بود لوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا در کرم بان صواب انداز
که گفته اند کوی کن و در آب انداز
نظر درین دل کشته خراب انداز
مرا بمیکده بر در حرم شرب انداز
شرار رنگ و حسد در دل کلاب انداز

ز جو چرخ چو حافظ بجان رسید بوی
بسوی دیو سخن باوک شهاب انداز

خیزد کانه ز آب طربناک انداز
عاقبت منزل ما و ادوی خامو نیست
ملک این مزرعه راهیج شبانی بنود
بسر نیز تو ای سرو که چون خاک شویم
غسل در اینک دم کابل طریقت کو بند

پیشرا از این هر کسوه کانه سر خاک انداز
حالی غلغله در بند افلاک انداز
آتش از جگر جام در اطلاق انداز
ناز از بند و پایه بران خجاک انداز
پاک شو اول دین دیده بران پاک انداز

چشم آلوده اش رخ جانان دوست
باربان زاهد خود بین که بجز عیب نابد

برخ او نظر از آینه چاک انداز
دود آتشش در آینه ادراک انداز

چون کل از نیکمت او جامه قبایح حافظ
وان قباد ره آن قامت جلالک انداز

دلم بوده اولی و شست سوراخینگر
فدای پیرین چاک ماه رویان باو
فرشته عشق نداند که صیبت ایست
بیاله بگفتم بند تا سحر که حشر
فقیر و سخته بدر کاهت آدم رح
جیا که با تف میخانه دوشن با من گفت

دروغ و وعده و قتل وضع و رنگ آینه
هنر از جامه تقوی حسرت قد پر همین
نخواه جام کلانی بنجاک آدم زینر
بخی ندل بستم هول و ز رستاخیز
که جز ولای تو ام نیست هیچ دست او
که در مقام رضا باش از قضا مگر نبرد

میان عاشق و معشوق هیچ حالت نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان خبر

روز عیش و طرب بعد صیام است امروز
تو عروس فلکی رخ بنمای از مشرق
مخمس بیهوده گویند مده رندانرا
صحدم ثبیل مست از چه سبب میاید

کام دل حاصل ایام بکام است امروز
که مرادیدن آن ماه تمام است امروز
کانکه باشا ندی نیست که هست امروز
کار و چون بهاران بنظام است امروز

ز اهدی را که بودی چو صواعق جان
بین که در کنج خرابات مقام است امروز

کو بگویند خلائی که هستی حافظ را
چشم بر روی نگار و می جام است امروز

کار من شوریده بهسم در زده باز
بر همه زده طعنه بر خور زده باز
امروز همه بر کل شکر زده باز
با تو چه توان گفت که با غر زده باز
بر سب که رویم همه بر زده باز
کاشن بمن سوخته دل بر زده باز
با آنکه من سپرده را سر زده باز

ز لیسین سپیدم بجم اندر زده باز
ز از روی کج چشم بدان دور که امروز
از غالیه بر هم زده خوش شکر و قند
بر ساغر چشم زده پند و لیکن
نقد سره قلب که پا لوده از چشم
از دو دل حسته ام ایدوست خدین
من بهر جو فکرم در سر سودای تو بازم

شهباز عنایت راست کبوتر دل حافظ
مهدار که بر صید کبوتر زده باز

ساقی ما زلفت خانه مهنوز
گشت مطرب بدان ترانه مهنوز
تو به کردی ز عشق بایه مهنوز
میزند تیر بر شاه مهنوز

مستم از باده شبانه مهنوز
هست مجلس آن قرار که بود
میکنی بغیبت میگوئی
چشم بهت بغیبت جاود

نازنینان ز عشق تو با نده
زاهد از سالوسی نهاد می ام
در ز در با می عشق می طبع

عالم تو به کس و ما به بنویز
میکنی ز بهر را بحسابه بنویز
جان بنیاورده در میان بنویز

حافظ حسته در میان آمد
میکنی باریز و کرانه بنویز

منم غریب یار و تو می غریب نواز
گرم چو خاک ز بین خوار می کنی سهیل است
درون سینه دلم چون کبوتران بطبد
بهر گسند که خواهی بگیری و باز بوبند
بر استان حیالت همید هم بود

دومی بجال غریب یار خود پرداز
خرام می کنی در خاک سایه می انداز
چه آتشی است که در جان من نهاد می با
بشرط آنکه ز جام نظم نکیری باز
با آسمان و صالت چو نسبت دست دراز

بیا که بلبس مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

هزار شکر که دیدم بکام خویش باز
چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
چه حلقه با که ز دم برد دل از سر صدق
عرض که شکر حسن است و کر نجات نیت

چو شکر گویمت ای پادشاه بند نواز
ز آنکه پرس حکایت که من نیم عاز
ببوی صبح وصال تو در شبان دراز
جمال دولت محسوسه از برف ایاز

روندگان بخت نصرتی ره بلا گیرند
بسکند قطره که ایثار کردی ای دیده
درین مقام مجازی بحب زینا پاکیر

فوق عشق نیندیشد از شیب از
بساکه بر رخ دولت کنی کرشمه ناز
درین سراج چه باز بچه غیر عشق مبار

غزل سرفانی ناهید صر فیه نبرد
در ان مقام که حافظ بر آورد آوا

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
منزل سلم که بادشمن مردم از ناصحان
من قول ناصحان را خواندمی قول باب
عشق بازی کار بازی نیست ایدل بر باب
عشرت بسکیر کن می فوشن کاند راه عشق
منزل احبابان بپوس آندم برای عده

بوسه زن بر وادی و سکن کفنس
پرسد ای ساریان بنی آهنگ جگر
گو شمالی خودم از بهجران که انیم بند
ورنه کوی عشق توان زد چوکان چکر
شبر و از اشتهائیهاست با عمیر
گر فرقت سوختم ای مهربان فرمایر

نام حافظ کر بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاه هم بست این مفسر

دارم از زلف مستی پاکه چند آنکه میسر
کوشه کیری سلامت بهوسم بوعلی
گس با میدفت از ک دل دین مکناد

که چنان زنده ام بمیر با بان که میسر
عشوه میکندم ز کس فغان که میسر
که چنانم من ازین کرده پیشیام که میسر

| | |
|--|---|
| گفتم از کوی فلک صورت حاش برسم کشکو باهت درین راه جان بگذارد زاهد از ما سلامت بگذرین مر لعل | گفت آن مهکتیم اندر خم چو کان که می پرس هر کسی سر بسته این که ملو آنکه می پرس دل و دین میباید از دست بدانانکه می پرس |
|--|---|

گفتمش زلف بکس که کشادی گفت
حافظ این قصه درازست بقرآنکه می پرس

| | |
|--|--|
| جانانرا که گفت که احوال ما می پرس خواهی که روشن شود احوال سوزنا میچ آگهی عالم درویشیش نبود ما قصه کند و در آنخو انده ایم باها ز آنجا که لطف شامل خلق کریمت در دفتر طیب بر دباب عشق نیست نقش حقوق خدمت و اخلاص بند که | بیگانه کرد و قصه هیچ است نام می پرس از شمع پرس قصه ز باد صبا می پرس آنکس که با تو گفت که درویش می پرس از باج حکایت مهر و فام می پرس جرم گذشته عفو کن با جزا می پرس ایدل بدر و تو کن نام دوام می پرس از لوح پسته محو کن و ما جزا می پرس |
|--|--|

حافظ رسید موسم گل معرفت بجوی
در باب وقت را و چون چرا می پرس

| | |
|---|--|
| در عشقی کشیده ام که می پرس سوی من لب چه بگری که ملو به | زهر بجز جی شپسیده ام که می پرس لب لعلی که زنده ام که می پرس |
|---|--|

هشتمه ام در جهان آخسر کار
من بگوشش خجوزد پاشش و پیش
انچنان در هوای خاک درشش

دلبسری برگزیده ام که میپرس
سخنانی شنیده ام که میپرس
میرود آب و دین ام که میپرس

بچه حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیدن ام که میپرس

دلار فین سفر نیکو است بس
اگر کین کت شاید غمی بکشوردل
بصد مضطبه نشین و ساغر نوش
بمنت و گران خوگمن که از دو جهان
فلک بگردم نادان دبد ز مام مراد

نسیم روضه شیر از نیک است بس
حزیم در که سپهر مغان پناست بس
که انقدر ز جهان کسب ان جا است بس
رضای ایزد انعام پادشاست بس
تواهل نش و فضیله همین کیناست بس

بهیچ ورودد کز نیت حجت فوط
دعای نیت و در و صبحکاست

کلاغاری کلستان جهان مار بس
من هم مصححی امهل یاد و رم باد
فقر فردوس پنا پیش عمل می نخبند
نقد باز از جهان بگرد آزار جهان

زین چمن سایه ان سرور و ان مار بس
از گرانان جهان برطل که ان مار بس
ما که رندیم که او بر مغان مار بس
اگر شماره بس این سوخه ز میان مار بس

بنشین بر لب جوی گذر عسکین
یار با ماست که چه چاهت که یاد طلبیم
خلوت است وصالش که بعمری بستیم
حافظ از مشرفیت کلاه انصاف است

لین اشارت ز جهان گذران یار است
دولت صحبت آن مونس جان یار است
دست دادست با از دو جهان یار است
طبع چون آب غزلهای روان یار است

اگر فین شغفی درست پیمان است
تو شمع آینهی یک زبان بگرد شو
رموز عشق نوازی کار هر مرغی است
کمال دلبری حسن در نظر بازی است
گرت هو است که با جگر هم نشین کرد
شکج زلف پریشان بدست بادم
در بصدحرم تیغ برکش ز نیهار
طریق خدمت آیین بندگی کردن
خمش حافظ از جور دوست ناله کن

حریف حمزه کرمایه کلستان است
خیال کوشش بر وانه بین خندان است
بیاد نوکل این طبل خوش الحان است
نشوه نظر از دران دوران است
نهان چشم سکندر جو آج و آن پر
لمو که خاطر عشاق کو پریشان است
از آنچه بادل با کرده پشیمان است
خدای را که ره کن با و سلطان است
ترا که گفت که بر روی خو جیزان است

بدور لاله فتح کیر و بی ریامی است

ببوی گل نفسی مهد صبا می است

چو غنچه کرده فرو بستگیست کار جهان
 چو پیرایه لک عشقت بی حواله کند
 گرت هست که چون بگریب بر
 نکو میت که همه سال می پرستی کن
 وفا مجوی کبسته ای که نمیشنوی
 مرید طاعت بیکانگان مشو حافظ

تو همچو باد بهاری که کشامی با شر
 بنوش منتظر رحمت خدای باش
 بیا و بدم جام جهان نمای باش
 سه ماه می خورد ز ماه پارسای باش
 بهرزه طالب سیرمغ کبیمای باش
 ولی معاشر زندان آشنای باش

بردار من قمار طافت و هوش
 نگاری چایکی شوخ پر پوش
 اگر بویسین کرد و استخوانم
 ز تابش سودای عشقتش
 چو پیراهن شوم آسوده جا
 دل و دینم دل و دینم برده است
 دوا می تود و دای تست حافظ

بس نکین دی اسمین بنا گوش
 حرفی مهوشی ترک هتا پوش
 نکرده مهرش از جام فراموش
 بسان دیک ام میزند پوش
 گوش ای همچون قبا کیم در آغوش
 برودش برودش برودش
 لبش لبش لبش لبش لبش

خوشایتر از وضع بمیالش

خداوند انکه مدار از زوالش

ز کنا باد و ماصد او خوش متد
 میان جعبه آ باد مصله
 بشیر از آی و فیض روح قدسی
 که نام قند مصک بر د آنجا
 صباران لولی شنکول مست
 مکن بیدار از ان خواجم خدا
 چرا حافظ که میترسد از سحر

که غم خضرمی بخشد ز لاش
 عبیر مه آسز می آید شماش
 بخواه از مردم صاحب کماش
 که شیر نیان ندارد نفعاش
 چه داری الهی چونست لاش
 که دارم عشرت خوش بانخاش
 نکردی شکر آیام و صاش

دلم میزد شد و غمناکم من در روش
 جو بید در بر کمان خویش می لرزم
 نه غم خضر فایده نه ملک اسکندر
 بکوی میبکده که باین سر نمکند
 خیال حوصله بحج میبرم به بیات
 نوبنده کله از طالعت مکن جانانه

که آن نیکاری دخترا چه آهوش
 که دل بدست کمان ابروت کافر کش
 نزاع بر سر دنیای دون بگردن روش
 چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
 چه هست در این قطره مجال اندر
 که شرط عشق نباشد سکایت از کم و بیش

بآن کمر زسد دست هر که حافظ

خریب بکف او ز کنج قارون بشیر

در عهد پادشاه خطا بخش حرم پور
 صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست
 احوال شرح و قاضی شراب الیهودان
 گفتا نکستی سبت سخن کرده محرم
 ساقی بهار میرسد و وجه می ماند
 ای پادشاه صورت معنی که مثل تو
 تا چند همچو شمع زبان آوری کنی

حافظ قرابتش شد و معنی پیاله نوش
 نادید محنت که سبب میکشید بدوش
 نردم سوال صبحم از بهر میفرودش
 در کشن بان پرده که آمد می نوش
 فکر مکن که خون دل آمد ز غم بگوش
 نادید هیچ دیدن نشیند هیچ گوش
 پیر وانه مراد رسیدی محب جو شوش

دی شب ندان غیب بگویش دلم رسیده
 حافظ تو غصه کم خورشین مر بپوش

سحر ز بانف عینم رسید زده بگوش
 محل نور تجلی است رأی انور شاه
 بجز شتاب جلالتش مبار دور و ضمیر
 شد آنکه اهل نظر در کنار میرفتند
 شتر جانگی از ترس محنت خوب اندند
 بکوی میباید و شوش بدوش میرود
 دلادالالت خیرت کنم براه نجات

که دور ساه سجاعت هست می دلیر نوش
 چو قربا و طلبی در صفای نیت گوش
 نه هست گوش دلش محرم بیامه شوش
 هزار گونه سخن در دهان لب جانموش
 بروی بار بنوشیم بیانک فشانوش
 امام شهر که سجاده میکشید بدوش
 من عشق مباحات وز به هم مغرور شوش

روز مصلحت ملک خسروان دانند

گدای گوشه نشین تو حافظا مخروش

صوفی گلی بچین در قع بخار بخش
 زاهد گران که ساقی و شاهد بخشند
 طامات زرق در ره آهنگ چنگ نه
 ساقی خیال سبیده بگداری بده باها
 ای آنکه ره بهر مشر مقصود برو
 یارب بوقت گل کنه بنده عفو کن
 شکر آنکه چشم ترا روی بد ندید

وین زهد حاکم ای خشکوار بخش
 در حلقه چمن بهر سیم سهار بخش
 تبسج طینسان بی عکس بخش
 وین ناز را بقامت دل جو یار بخش
 زان کج بر قطره من خاک بخش
 وین باجر اسرولب جو یار بخش
 مار العفور و می خداوند کار بخش

ساقی جو شاه نوشت کند با دوه صبح
 تو جام زر بجاقط شب زده دار بخش

فکر لبیل همه نیست که گل شد بارش
 دلربایی همه آن نیست که شوق بکشد
 لبیل از فیض گل آموخت سخن زین نبود
 صحبت فطرت کرد خوش افکاو بدل
 از تو از سوره نفس بر اواد و رشوی

گل در اندیشه که چه عشق کند و کارش
 خواجسته که باشد غم خدمتکارش
 این همه قول و فعل تعبیه در منقارش
 جانب عشق عزیز است فرو کند آرش
 نیست شک را بهر در جرم و دبدار

آن سفر کرده که صد ساله دل همزاد است

هر کجا هست خدا ای سلامت داریش

چشم حافظ که بیدار تو خور کرده بود

ناز پرورد وصال است مجازارش

ما از موده ایم درین صفت سخت خویش
از بس که دست می گزیم و آه میکشیم
دو چشم ز بلبل چو خوش آمد که می سرود
ایدل تو شاو باش که آن یاریند جو به
خواهیکه سخت بیست جهان بر تو بگذرد
گر موج خیز حادثه سپهر بر فلک کشد

سیرون کشید باید ازین در طخت خویش
آتش ز دم چو گل بنیخت تخت خویش
کل گوش سپین کرده ز شاخ دخت خویش
بسیار ترش روی شنید ز بخت خویش
بلند ز عهد است سخنهای سخت خویش
عارف آبا بر نکند دخت بخت خویش

حافظ اگر وصال مینمیشدی ندام

جستید نیز دور نماندی ز بخت خویش

من خراجم رسم یا رخ ابا تی خویش
گر چلبای زلف ز بیم بکشاید
آغزای پادشاه ملک ملاحظت چو شو
بعنایت نظری کن که من دل شده راه
خرم صبر من سوخته دل داد بسیار

مینزند غمزه او نادر غم در دل خویش
بس مسلمان گشت دفته آن کافر خویش
کز لب غسل بریزد نمکی بر دل خویش
ز رو دیدد لطف تو کاری از پیش
چشم مست تو که کجنا دین از پیش

باتو پیوستم از غیر تو کس درم دل
 آشنای تو ندارد هر یک از خویش

حافظ از نوش لعل جزیم تو کامی بیا
 که بز در دل ریش و هزاران پیشتر

| | |
|--|---|
| <p>کفایت بخشند کنی نبوش مرده رحمت بر ساز سروش نکته سر بسته چه دانی خموش تامل لعل آوردش خون بچوش روی من خاک در می فروزش آنقدر بیدل که توانی بکوش روح قدس لطف از من بکوش و ز خطر چشم بده دارموش</p> | <p>با تخی از گوشه میخانه دوش عفو آلمر بکن کار خویش لطف خدا بیشتر از جرم است این حسرت خام بچینان بده گوش من حلقه کیسوی بیا گرچه وصالش بکوشش دهند و اور دین شاه شجاع آنکه ای ملک العرش مرا درش بده</p> |
|--|---|

رندی حافظ نه کنایه است صاحب
 و ز کرم پادشاه عیب پوش

| | |
|--|---|
| <p>می سپارم تو از چشم حسودش چشم دارم که سلامی بر پانی زش محترم دارد در آن طره عیب گش</p> | <p>یار آن نوکل خندان که سپردی بمنش گر بر منزل سلمی سی ای با و صبا چون دلم حق دقای خط و خاش در</p> |
|--|---|

باد بنا فکشتائی کن آن زلف سیم
در مقامی که بیاد لب می نوشند
عرض و مال از در میخانه نشاید انداخت

حای دلهای عزیز است بهم بر سرش
سفل آن است که باشد خبر از خوبش
هر که این آب خورد دخت بد رفتارش

شعر حافظ هم بیت اغزل مغز است
آخرین بغلش دلش لطف سخنش

از رقیبت دم نیافت مدار
تجربیم شکست من بر او
لا اله الا الله که بر او آید
بچه عیبی است جام می که نگار
فصلت از عشق جو تو به جعل
سطر بارهی بزد که کچرخ

زانکه القاص لا یحب القاص
سین استن در اجروح قصاص
ترک سر تا نمیکند غوغا
مردده از زنده میکند بر نحو
تا که لعل شوی تو چون ز خاص
مشترک بر هم خوشترند قاص

حافظ اول مصحف رخ دوست
خواند بحسب سحر احلاص

نیت کن از کند سبز زلف تو خلاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
جان بنام بمیان شیخ صفت از شرف

میگشتی عشق بسکین نترسی قصاص
رود در عرم دل نشود خاص الحاص
آردم ایشان خوشتر روی اخلص

آتش در دل دیوانه ما افکند
 کیمیای عشق تو من خالی ما
 بهواداری او دست بردارستم

گر چه بودیم همیشه بهوایت ره
 زر خالص کند از چند بود همچو صاه
 صاحب بروی او بزرگوار و قاص

قیمت در گران مایه چه دانند عوام
 حافظا گوهر یکدانه مده جگر خواص

بیا که میشنوم بوی جان از آن عارض
 ز مهر روی تو خوشید کشت غرق عرق
 گرفته نافه چسب بوی مشک از آن کسبو
 بشرم رفته تن پاسبان آن اندام
 بکل مابذ قدر ناز از آن قامت
 معافی که ز خوران شرح میکوبند

که یاقیم دل و جان انسان از آن عارض
 نزارانند می آسپهان از آن عارض
 کلاب یافته بوئی چنان از آن عارض
 بخون نشسته دل از غوان از آن عارض
 حجل بکنت کل کلبتان از آن عارض
 بحس لطف پرسی پان از آن عارض

ز نظم دل کس حافظ حکمید آجیات
 چنانکه خمی شد جان چکان از آن عارض

افروخت بحسن آن بر حی
 بر پیش رخسار با شقی بر لب
 دل گفت بگو که بیهیت یاز

شد مایه حسن لبری خط
 بگرفت لبش با مری خط
 بر عارض خوب آن بری خط

گفتار کوشته کلک تقدیر از مهر رشن مشتمی خط

من بنده حافظ که اسم لطف
داده است باو بزیر کے خط

| | |
|---|--|
| <p>گر دعدا ریا از من تا بنوشت حسن خط خال سیاه و بران عارض سمرنگ بین در پیوس لیش که آن از اب حیات خوشتر که بهوش سیدیم ذره مثال جان دل گر بغلامی خودم شاه قبول مسکیند</p> | <p>ماه ز حسن و روراست نقادہ در غلط را بیشک مانند آن رخ یار یک نقط گشته روان دین ام چشمه آب زهر خط گاه آب میکشیم آتش عشق با سپر خط تا بمبار کی دهد بنده ز بند کش خط</p> |
|---|--|

آب حیات حافظا گشت خجل نظم تو
گس بهوای عشق و شعر نکفت ازین خط

| | |
|--|--|
| <p>چشم بد رخ خوب تر خدا حافظ بیا که فوینت صلح است آشتی وفا اگر خون دلت خور دلعل او بت تو از گجاو امید وصال او ز کجا ز لعل خال تبارن دل میند جان سپار چو ذوق یافت دل منند گفته از لطف</p> | <p>که کرد حسب سمله نکوی بجان ما حافظ که نیست با تو مرا چنگ و ما جوا حافظ بجای آن ز بیم بوسه خون بها حافظ بدانش ز بند دست بر کرد حافظ اگر بکست ازین بند وزین بلا حافظ مر است تحفه جان بخش دلر با حافظ</p> |
|--|--|

بیان جوان نزل خوب تان تر

که کلمه است فرج بخش عمر و حافظ

بامداد آنکه ز خلوت که کاخ ابداع
پیش آینه از حیب باقی جوخ زمان
چنگد غلغل آید که گجاش منکر
وضع دوران بنگر ساعت بر کبر
طره شاهد دنیا همه مکرست فریب
عمر خسر و طلب از نفع جهان میجوای
منظر لطف ازل و شنی چشم امل

شمع خاور فکند در همه اطراف شعاع
بنماید رخ کبستی به از آن انواع
جام در قهقهه آید که گجاش متاع
که بهر حال همین بود چنین است اوضاع
عارفان بر این نکته بنجویند زواع
که وجودش عطا بخش کرم نفاع
جامع علم و عمل جان جهان شاه شعاع

حافظار باده خوری با هم طرخ خور

که ازین به بود در جهان هیچ متاع

بفرودت کبئی فرود شاه شجاع
صراحی سرفر خوشمزد و بیابس
شرابانیکیم بس مرغانه گجاست
خدای را ایم شست شوی خور کنید
بیاری که چو خورشید مشعل هر روز

که هست در نظر من جهان کینه متاع
که غیر ازین همه است با تفرقه است صداع
حریف با کوه سیدی فیتی قوبه وداع
که من نشینم بوی خیر ازین اوضاع
رسد بکلید درویش نیز فیض شعاع

بین مصر کنان مین و در بنه و چنگ
بعاشقان نظری کن بشکر این لبت

تسی غصه نفرمود استماع سماع
که من غلام مطیع تو پادشاه مطاع

چین چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بار که کبر یای شاه شجاع

دروغای عشق تو مشهور با نام چو شمع
روز شب خوابم نمی آید چشم غم پرست
توه صبرم زرم شد چون موم در دروغت
بیجبال عالم آرای تو روزم چون شست
با چو صبح کینفس با قرست بادیدار تو
سرفرازم کن شبی از وصل خو چون آفتاب

سب نشین کوی سربازان زندانم چو شمع
بسکه در بیماری هجر تو سوزانم چو شمع
تا در آب آتش عشقت که از انم چو شمع
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
چهره نهاد لبر اما جان برفت نام چو شمع
تا منور کرد و از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر تر حافظ عجب دل گرفت
آتش دل که باب دیده بنشانم چو شمع

سحر سبوی کستان چو پیشدم در باغ
بچهره کل سوری نگاه مسکروم
چنان کجمن جوانی خویش مغرور است
کشاده ز کس عناد و دیده از خیرت

که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
که بود در شب تا هر بر روشنی چو چراغ
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
نهاده لاله ز سودا بجان دل صلح

زبان شنید چو بخی سبز ز شس سوسن
یکی چو باد پرستان صراحی اندر دست

و بان شوق شقایق چو مردم ایقاع
یکی چو ساقی مستان کعبه گرفته ایقاع

شاه عیش جوانی کل غنیمت دان
که حافظ بنود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند آتش آورم بکف
طرب کرم ز کبکست این دل پر امید من
چند نواز پرورم مهر بتان سبکدل
من بخیال ایدمی کوشه نشین طرفه آنکه
من بکجام دلخوشی مرغم طرب کنم
ابروی دوست کی شود و تکش خیال من
صوفی شهر پس که چون لقمه شب به میخورد
پنجره نذر اهدان نقشن بچوان و لا نقل
از خم ابرو تو ام با سبک کتایشی نشد

گر بکشم ز بی طرب ز بکشد ز بی طرب
گره صبا ساسی بر دقعه من بر طرف
یا در پر نمی کنند این سپهران با غلف
منبعی ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
گر زین پیش خاطر م شکر غم کشید صف
گس زده است ازین گمان تیر مراد بر طرف
پار و مش در از باد این جوان خوش علف
مست ریاست محتسب با چه بنوش و با مخف
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصد
بدره ز بهت شود بهت شخه انجف

زبان خامه ندارد در بیان فراق

و گرنه شرح کنم با تو در استان فراق تا

رفیق حیل حیا لیم هم کاشک کسیت با
 سر یک در سر کردون بغیر میسودم
 فلک چو دیدم بر سر را سیر خیر عشق
 ز سوور عشق دلم شد کباب و راز یار
 گنون چه چاره که در بحر غم بگردانی
 چگونه باز کنم بال در هوای وصال
 چگونه دعوی و صلت بجان کنم که شده
 دینغ شدت غم که بر امید وصال
 فراق و هجر که آورد در جهان یارب

قرین آتش سحران هم قران فراق
 پر است تا که نهادم پر استان فراق
 بنیست کردن صبرم پر سیمان فراق
 مدام خون جگر بخورم ز خون فراق
 فتاد ز ورق صبرم ز باد بان فراق
 که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
 تنم و کیل قضا و دم ضمان فراق
 بسر رسید نیامد بر نهان فراق
 که روی هجر بسید با دهان فراق

بپای شوق کرا این به سر شدی حافظ
 بدست هجر ندای کسی عنان فراق

کسی مباد چون حسرت مستلای فراق
 غریب عاشق بیدل فقیر و بهر کردان
 من از کجا و فراق از کجا غم ز کجا
 عجا و دم حکیم در خود کرا کویم
 فراق و فراق تو مستلای باز م

که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
 نشید محنت ایام و اغمای فراق
 مگر بزد مرا مادر از برای فراق
 که داد من بسازد و بدسزای فراق
 چنانکه خون بچکاند و بدسزای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بگنم | آیت پد و مسلم ز خونهای فراق

از نجات من حافظه پیدلانست
چو لیل سحری میزنم نوای فراق

مقام امن می بغیش و رفیق صفت
در بیخ و دور که تا این زمان ندانم
تجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
جهان کار جهان جمله هیچ در ما نیست
با منی مرو و فرصت سمر غنیمت دان
فدای غمزه پانی هزار جان آدم
بیا که تو به ز لعل نک خنده جام
اگر چه موی میبانت بچون منی نرسد
طراحتی که ترا در چرخ زندان است

اگر تدمام میستر سود زهی فو سبت
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
که مابد دست بزدیم ره هیچ طریق
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
که در کینکه عسر ند قاطعان طریق
که ترکند لب لعل از شراب عجب سبت
تصور است که عقلش نمسکند تصدیق
خوش است خاطر ام از فکر این جمال و فبق
بکنه آن ز صد صد هزار فکر عمیق باها

بخنده گفت که حافظه غلام طبع تو ام
بنیمن که تا بچو خدم می کند تحقیق

این دلش مراللب تو حق نمک
توئی آن کو بهر یکدانه که در عالم قدس

حق بگمدر که من میسر و دم ام
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت است ایستشکی بجز کین
بکتاب شه خندان سر ریزی کن
تلفه بودی که شوم مست دو پوست بندم
جرح بر بزم از غیب مرادم کردو

شعرا یز خالص شناسد چو محک
حلق از دهان خویش مینداز بشک
و عده از حد بشد مانده دو دیم و نه یک
من بن آنم که ز بونی کشم از صرح فلک

چون بری حافظ شوی پیش بخاری بار
ای قیامت بر او یکدو قدم دور ترک

از شراب خور جو عوفشان بر خاک
مخورد ریغ بخور مطرب و فن چنگ
بجا کهای تو ای سرو ناز پرور من
چه دوزخ چه بهشت همه آدمی یک
مهندس فلکی راه دیرشش جته
فرید بختر زلفش نیندر عسل
بزن بر اوج فلک طالب اسرار عشق

از ان کنانه که نفعی بد بغیر چه پاک
که بید ریغ ز نذر روز کار تیغ پلاک
که روز واقعه پا واکمیرم از سر خاک
بند هب همه کفر طریقت استام پاک
چنان نیست که نیست خبر بغیر معاک
مباد تا بقیامت خراب طارم تا ک
که خود برد اجلت عاقبت تیر میخاک

بیامد یک حافظ خوش از جهان
دعای اهل دلت با دهنش دل پاک

دوش جهان میبدم ناقص جان کنیک

از مک نهادم با پر افتم در او آن کنیک

دیدم نکار خویش را بر تخت رود خواب
گردم دو استک در از استک استک
در خواب جنبانیدمش یک نیم ز کس باز
لقاشکی ای با ادب کفتم من بسکین تو
لقاشچه داری مدعا کفتم ز علت بوسه

من از نهیب خواب با چون بیدار زان سکنیک
برداشتم برقع ز رخ زانگاه تا بان سکنیک
شد بر رخ همچون شش زلف پرتیان سکنیک
لقاشکی باید خبر ای در و نادان سکنیک
لقاشم بخد حاطرت ایندم چوستان سکنیک

لقاشکه حافظ خیز و رو در صحبت یو آنگ
بر شاه خوان این قصه را ز خلق سپهان سکنیک

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمائل
هر روز که حسنت زد کرد روز فرزندت
وصف لب لعل تو چه گویم بر قیاسان
دل بزودی و جان بی طلیبی چه فرستی
آه کشم از دل که سوز تو بر جان

پژای کسرت نیست جهان تو مائل
منه را نتوان کرد پروی تو مقابل
نیکو نبود معنی نازک بر مجال
چون نیک هر نفیسم چه حاجت بمجاصل
دور از تو چه گویم که چهامیکشتم از دل

حافظ چو تو با در حرم وصل نهادی
در دامن او دست زن از همه بس

اگر بگوی تو باشم در مجال دخول
چو بر در تو من بسینوای بی ز روز و

رسد بدولت وصل تو کار من بجهول
بهیج باب نذارم ره خروج دخول

| | |
|--|--|
| <p>ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول قرار بردن من آند و ز کس محول از خدمت من بیدل نمیشود مقبول گشته ام غنیمت جو روزگار طول بود ز رنگ حوادث هر آینه مصقول در آن نفس که بر تیغ عنایت شوم مقبول</p> | <p>خواب تر ز دل غنیمت تو جای نیافت قرار بردن من آند و پس نبل غنا چه جرم کرده ام ای جان دل حضرت تو گبار و دم حکیم چون زیم چه جان کنم هر آن دلی که ز عشق تو صیقل یابد منی شکسته بد حال زندگی یابم</p> |
|--|--|

بسوز عشق باز و خموش شو حافظ
 رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

| | |
|--|--|
| <p>بجی این مظفر ملک عالم عادل بروی حجت از جان در دل ماها بروی مه فتاد که شد حل مبائل ای کاسکی من پوشش آهندوی مفضل دست طرب زد من این سلسله گل شد کردن بدخواه کرسلا پهل</p> | <p>دارای جهان نصرت دین خسرو کامل ای در که اسلام پناه تو کشوده ماها روز ازل از هک تو کفطره سپاهی خوشید چون آن حال سیه بد بدل گفت شاها فلک از بزم در قصه و سماع است می نوش جهان بخش که از زلف کند است</p> |
|--|--|

حافظ قلم شاه جهان معتم زرق است
 از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

ساقی بهار بادیه آمد به بار گل
کل در چمن رسید شو این از خزان
در صحن بوستان قدح باجه نوش کن
بر روی خالغش ز نان چمن بدم

تاب کشیم توبه کرد میان گل
یار شراب خواه سراپوستان گل
کایات خوشدلی همه آمد شبان گل
چون بلبلان نزول اشیان گل

حافظ وصال میطلبی همچو بلبلان
جان کن مندی خاکره باغبان گل

بهر نکته که گفتیم در وصف آن سائل
تخصیل عشق و زندگی آسان نمود
منصور بر سر آتقصه خوش سراید
دل داده ام بیاری خوش عشوه نگاری
دردا که در بر خود جایم نداد و سر
تغمم که کی بخشبی بر جان نا تو انم
در همین گوشه گیری عظم زره بیندا
از آب دیده صد ز طوفان فوج دیدم

بهر کس شنید گفتا فقه در قائل
کاخر بسوخت جام در آن فضائل
از شافعی میر بسید مثال این مسائل
مرضیه استجا باجموده الخصائل
چندانکه از جوانب نیک ختم رسائل
تفت آن زمان که نبودن در میان
اکنون شدم جو بوستان بر روی توائل
دز لوح مسینه هرگز مهرت نکشت زائل

ایدوست نظم حافظ تعویذ چشم زخم است
یار با که بسینم آرزایم کردنت حائل

این چه شوریت که بردوسری منم
 پیشه پادشهان نیست بجز خودم
 شیخ و مفتی حکمی محاسب قاضی را
 مسجد و مدرسه و خانقاه خلوتگذار
 دختران را همه جنک و جدل با باد
 بیج مهری نه برادر به برادر دانا
 ابلهان را همه شربت زکات و قند است
 استبازی شده مجروح بر پیرالان
 مردمان روزی می طلبند از ایام

بمه آفاق پرازفتند و شرمی منم
 عدل و انصاف همه زیروز برمی منم
 این همه در طلب نقره زر می منم
 این همه جای سک و کرب خرمی منم
 پسران را همه بدخواه پدر می منم
 هیچ شفقت نه پدر را به پسر می منم
 قوت و دانا همه از خون بگری منم
 حقوق زرین همه کردن خرمی منم
 مشکل است که هر روز تبری منم

بند حافظ سنوای خواج برونگی کن
 زانکه این بند به از کینج کلمه منم

بغیرم تو بهی کفتم استخوانم
 سخن درست بگویم نمیتوانم دید
 لاهی اگر بزبانم حدیث تو به رود
 گدای میبگذرد ام لیک و وقت می بین
 مرا که نیست هارسم لقمه بر پهنی

بهار تو بهت کن مهر سده چاره کنم
 گدای خورنده در بیان و من نظاره کنم
 ز بیطهارتی از اجمعی سراره کنم
 چونار بر فلک حکم بستان کنم
 چرا اندمت رند شراب خوان کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد
 اگر ز لعل لب یار بوسه گیرم
 چون غنچه بالبخندان بیاد مجلس شاه

حواله سر دشمن بسنگ خوانم
 جوان بوم ز سر روزند که دو بانم
 پیاله گیرم از شوق جامه بانم

ز باده خوردن نهبان ملول شد قطعه
 بباک بر لبه دنی را ریش آسکانم

صناد عزمم بچو تو چه تدبیر کنم
 آنچه در مدت سحر تو کشیدم جانان
 با سر زلف تو خوسرو پریشا خود
 که بدانم که وصال تو بدمین دست دهد
 دل دیوانه در آن شد که پذیرد در میان
 از زمان کار روی دیدن جامم باشد
 دور شو از برم ای زاهد فایه کج

تا کی در عزم تو ناله شبگیر کنم
 درد و صد نامه مجالست که تخی بر کنم
 تو مجالی که یکا یکا همه تقریر کنم
 دین دل همه در بارم تو فیسر کنم
 مگرش هم بس زلف تو زنجیر کنم
 در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
 من بآنم که در گوش تندو بر کنم

نیت امید صلاحی فادای حافظ
 چونکه تقدیر چنین بوجه چند گیرم

وز غید است من امروز در آن تدبیرم
 من بخلوت چشم پس ازین در مشیرم

که دهم حال سی و زره و ساغر گیرم
 زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

ز بر خرقه می سجاده تقوی بردوش
 دو سپه رورست که در دم مر ساغرام
 آنکه برخاک در یکدیجان دا کجاست
 نپند پیرانه دهد و اعط شهرم لیکن

وای اگر خلق شوند واقف ازین تلمیها سایه
 بسجالت که بدید آمد ازین تقصیر مشدر
 که نهم در قدش این پیش پیش مبر من
 من تا آنم که در کند کسی بر کب میدار

حلق گویند که حافظ سخن برینوش
 سال خورده میم روز به از صد بریم

تبعیم که ز نندستش نکیرم
 کمان بروی مارا کو بز ن تیر
 غم گیتی که از پایم بر آورد
 برای آفتا صبح امید
 بفرایم رسای پر خوابا
 پیسوی تو خوردم دوش سو کند
 من آن مرغم که بهر شام سحرگاه
 فراوان کجها در سینه دارم

و اگر تیرم ز نذمنت پذیرم
 که پیش چشم سپانت بمیرم
 بجز ساعت نیاستد تکیرم
 که در دست شب بچران آیرم
 بیک جوع جو انم کن که بریم
 که من از پای تو سر بر نکیرم
 ز بام عرش می آید حقیرم
 اگر چه مدعینند حقیرم

بسوزم خرقه پیشینه حافظ

که اگر شش شوم در روی نکیرم

تا سایه مبارکت افشاد بر سرم
شد سالها که از بر من بوفته بوجخت
عین سمر در غم تو به پایان برم ولی
بیدار در زمانه بیدیدی کسان مرا
گشای مبارکت اقامت بجوی ما
در درم الطیب ندانی علاج چیست

دولت غلام من بشد و اقبال جاگرم
از دولت وصال تو باز آمد از درم
باور مکن که نبی تو زمانی بسر برم
در خواب که خیال تو گشتی مصورم
من خود بجان تو از این کوی بجزم
بیدوست خسته خاطر با دوست شوتم

هر کس غلام شاهی مملوک صاحبی است
حافظ کینه بنده سلطان کشورم

بیده دریا کنم و صبر بصر افکنم
ز دل تنگ کنه کار برارم ای بی
عده از جام برین تخت و ان فتنم
ورده ام تیر فلک با بده تا مرست
بیهوشدی ایجاست که دل را آسجاست

و اندرین کار دل خویش بدر با فکنم
کاش اندر کنه آدم و حوا فکنم
غلغل جنک درین کتب بند مینا فکنم
عقده در بند کمر ترکش حوزا فکنم
میکنم جهد که خود را مگر خجست با فکنم

حافظا تکیه در ایام پهلوی خط
من چو عشرت هر روز بفردا فکنم

لشاکه من بوسه کل ترک می کنم

من لای عشق میزنم این کاری کنم

از قبیل فال بدر سه حال دلم گرفت
مطرب کجاست تا همه محصول بد علم
کی بچه در زمانه و فاجام و می بیار
از نامه سیاه تر سم که روز حشر
خاک مرا چو در ازل زمی سرشته اند

بگنجد نیز خدمت معشوق می کنم
در کار بانگ بر لب و آوازی کنم
باشد حکایت جسم کا دوس که کنم
بفضی لطف او صد ازین نام می کنم
بامدعی بکوی چای ترک می کنم

این جان عاریت که بجا فطرس پر دست
روزی خوش بو بنیمت یلوم می کنم

خیال روی تو که بگذرد بکج چشم
بسیا که لعل کبر در شمارم قدم تو
بجوی شروه صیل تو تا سحر شد و سحر
سحر سر شک و نم حشر بر بی داشت
سزانی نکیه که است منطری نمی بینم
نخست و ز که دیدم رخ تو دل گرفت

دل از پی نظر آید بسوی روز چشم
ز کج خانه دل می کشم بجز چشم
براه باد نهاد چسب رخ و چشم چشم
اگر نه خون دلم می گرفت و این چشم
منم ز عالم این گوشه و معین چشم
اگر رسد حسی خون من بگردن چشم

بردمی که دل در دست حافظ را
مزن بناوک دل و ز مردم افکن چشم

برد دست نشینم مرادی طلبیم

خبر تاز در میخانه کشاوی طلبیم

زاد راه حرم وصل نذاریم مگر
 اشک آلوده ما که چو روانست ولی
 چون غمت را نتوان فیت کرد در شاه
 لذت دماغ غمت بر دل ما باد حرام
 تا بود نسخه عطری دل سود از ده را
 نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
 عشوه از لب شیرین تو دل خویش بجان

بگدائی ز در میبگذر زادی طلیم
 بر سالت سوی او پاک نهادی طلیم
 ما با امید غمت حاضر شادی طلیم
 اگر از جوهر غم عشق تو وادی طلیم
 از خط غالبه سالی تو سواد می طلیم
 مگر از مرد مک دین مرادی طلیم
 بشکر خنده لبست گفت مرادی طلیم

بدر مدرسه تاجند شینی حافظ
 خیر تا از در حیا نکشادی طلیم

در دم از یار است درمان نیز هم
 این که میکویند آن خوشتر جز من
 هر دو عالم یک نفس غرومی او است
 یاد باد آن کو بقصد جان هست
 خوند آن ز کس مستانه رنجت
 چون سرامد صحبت شهبای وصل
 در پستان در پرده میکوم ولی

دل فدای او شد و جان نیز هم
 یار ما این دارد و آن نیز هم
 غفمت پیدا و پنهان نیز هم
 عهد را بشکست پیمان نیز هم
 وان بر زلف پریشان نیز هم
 بلند و آیام هم بران نیز هم
 کفته خواهد شد بدستان نیز هم

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| از جهان گفته ما هم بگذریم | چون که ابگذشت سلطان نیز هم |
| عاشق از قاضی نترسد می بسیار | بلکه از برغوی سلطان نیز هم |

مخمس اند که حافظ مایق است
 آصف ملک سلیمان نیز هم

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| بابرین در نی چشمت جاہ آمده ایم | از بر حاد شه اینجا به پناه آمد ایم |
| رهر و منزل ز سر حد عدم | تا با تسلیم وجود این همه آمده ایم |
| سبزه خط تو دیدیم بستان پست | بطلبکاری آن مهر کبیاہ آمد ایم |
| لنکر حلم تو ای کشته توفیق کجاست | که درین بحر کرم غسرق کنه آمد ایم |
| آبرو میرود ای ابر خطا پوش سیا | که بد ایوان عمل نامه سیاہ آمد ایم |

حافظ این حرفه پشمینه بنید از کما
 از بی قافلہ بر آتش آہ آمده ایم

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| عمر سیت با بره طلب و نهاده ایم | روی ایهای حلق یکی و نهاده ایم |
| طاق و اوق مدبره و قیل و قال و نجبت | در راه یار سلسله کیسو نهاده ایم |
| هم جان بآن دور کس حاد و سپرده ایم | هم دل بدان دو سنبان حاد و نهاده ایم |
| ناموس چند ساله اجداد نیکنام | در راه جام ساقی مهر و نهاده ایم |
| بر یاد ز کشتش سر سودای از طال | با همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم |

بر روی عید وصل چون طارکان ماه چشم طلب آن جسم برده نهادیم

گفتا که حافظ اول کشته آن کجا است
در حلقه های آن جسم کیس و نهادیم

جامه کس سیه و دلق خود از رق نکنیم
سرق بر ورق شعبده طلق نکنیم
فکر بس سیه و زین مغزق نکنیم
تکیه آن به که برین سقف معانی نکنیم
کار بد صحبت آنت که مطلق نکنیم
اُو تو خوش باش که ما گوش با حق نکنیم

مانکوسیم بد و میل بنا حق نکنیم
رقم مغلطه برد قدر داشت شیم
خوش بر آسیم جهان نظر ابرودان
آسمان کشتی ارباب بهر می سنگند
عیب ویش تو انگر بکم ویش بد است
اگر بدی گفت حسودی رفقی رنجید

حافظ از خصم خطا گفت نکریم برود
و بر حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

صد بار توبه کردم دیگر نمیکنم
با خاک کوی دوست بر آنمیکنم
تا در میان بسکیده بهر بر نمیکنم
نازک کرشمه بر سر نمیکنم
گفتم کسای تنه و مکر نمیکنم

من ترک عشق بازمی نمیکنم
باغ بهشت سایه طوبی و قصر جود
هرگز نمیشود ز سر خو خرم را
این تعویم تمام که چون و غطان
تلفیس در رس اول نظر کباب است

ششم بطعنه گفت محبت می بخور
پیرمغان حکایت معقول کنند

گفتند که چشم کوشش بهر صحرانیکند
مغذوم از حدیث تو باور نیکند

حافظ جناب پیرمغان در بنامی است

من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ناز شام غریبان جوگره آغازم به
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم ز راه
بجز صبا و شمال نمیشناسم کس
هوای منزل با آب زندگانه است
نه از بلا و بیم نه از بلا و رقیب
خدای را مددی ای دلیل راه که من

بهایهای غریبانه قصه پردازم
که از جهان نهر سیم سفر بر اندازم
غریب من که بجز باو نیست مسازم
صبا بسیار نسبی ز خاک شیرازم
همینا بر فیقان خود رسان بازم
بکوی میکده دیگر علم بر افرازم

ز چنگ زهر شنیدم که بصیحه میگفت

مرید حافظ خوش لبچه خوش آوازم

هر چند پیر خسته دل ناتوان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در شاه راه دولت سرمد تخب تخب
از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید

هر که که یاد روی تو کردم جوان شد
در سایه تو بلبل باغ جهان شد
باجام می بکام دل دوستان شد
ایمین ز شرفسته ز آخر زمان شد

حنذا در کوی تو تعبیر جابل الطمان
 ز چنگ زلف کند کسی نیافت خلاص
 ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان
 لب چو آب حیات تو بهت فوت راج
 نداد و لعل لب تو به ام بصد پیش
 بیا که خون دل خویش را بجل کردم
 صلاح و توبه و تقوی ز ما مجوز اهد

بیایم ز کوی تو بنویسم کیم غزبان
 نه از کما نیچه ابرو و تیر خشمه بخاج
 که خود شنا نکنند در میان آن طلاح
 وجود خاکی ما از زو هت فوت راج
 نیافت کما می از و دل بصد الحاح
 و کرم بید بهب تو خون عاشق است مباح
 ز رند عاشق مجنون کسی نیافت فلاح

دعای جان تو در زبان حافظ باد
 مدام تا که بود کردش مباح و صباح

دل من در هوای روی و سترخ
 بجز منهدوی زلفش هیچکس نیست
 سیاه بکجبت است آنکه دامنم
 شوخ چون بید لرزان بر و بتان
 اگر میل دل هر کس بجایی است
 دو تا شد قائم هم چون کمان
 بده باقی شراب را غوانی

بعد آشفته همچون موی و سترخ
 که بر خوردار شد از روی و سترخ
 بعد همزار همزانی و سترخ
 اگر بسید قدی دلجوی و سترخ
 موییل دل من سوی و سترخ
 ز غم بهو بسته چون ابروی و سترخ
 بیا در کس جادوی و سترخ

طائر دولت اگر باز گذاری بکند
دیده را دستگیر در کهر که چو نماید
گو گری که بزم طربش غنچه
شهر خالی است ز عشاق مگر اگر طرب
بس نیار و بر او دمزدن از قصه ما
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ قریب
دوش کفتم بکنند لعل لب ت چاه من

یار باز آید و با وصل فراری بکند
بخورد خونی و تدبیر نشای بکند
جرعه در کشد و دفع خماری بکند
دست از غیب برون آید کاری بکند
مگرش باد صبا گوشش گذاری بکند
بازی چرخ ازین بگذرد و سگای بکند
باقی عیب نداد او که آری بکند

حافظا که ز روی از در او هم روزی
گذری بر پشت سر از گوشه کناری بکند

گر می فروش حاجت رندان او کند
مارا که در عشق بلای خمار گشت
حقا که در زمان برسد مژده این
گر نیندیشیت آید و گراحت ای حکیم
در کارخانه که علم و عقل نسبت

ایزد که بنفشه و دفع بلا کند
یا وصل دست با صافی دو کس در
گر سالکی تعبیر ادانت و فاکس
نسبت کن بعیر که اینها بکند
و هم ضعیف رای فضولی هر کس

چندانکه کفتم غم با طبع میان
چون در و پنهان با یار کفتم
آن کل که هر دم در دست خاست
درج محبت مهر خود دست
یارب امان ده تا باز ببیند
بای منعم آخر از خوان خودت

چاره نکردند مسکین غریبان
نشان نهفتن در دوازده میان
گو شرم بادت از غم در میان
یارب مبادا کام رقیبان
چشم مخبان روی حبیبان
تا چند باشیم از می نصیبان باها

حافظ نکستی رسوا بگیتی
گر می شنیدی پند او بیان

خدا را کم نشین چهره پوشان
درین چهره بر آلودگی هست
و نازک طبعی طاقت نیاری
و چشم کرده مستور نشین
در خوانی کجادی که عاشق باها
سبکون چشم مست بکشای

رخ از رندان بی سامان مهر نشان
خوشا وقت قبای باده نشان
گر اینهای مشت دلق یو نشان
چو نوشم داده زهرم منو نشان
بسی در کوش می کرد و خروشان
که از شوق می جام است جو نشان

که دارد سینه چون دیک جو نشان
دول گرمی حافظ پرخدر باش

دلبر جانان من بُرد دل و جان من
 این دل حیران من داله شد ای او است
 از لب جانان من زنده شود جان من
 زندگی جان من با لبش میسازد
 چشمه حیوان من لعل سخن کوی او است
 روضه رضوان من خاک سر کوی او است

بُرد دل و جان دلبر جانان من
 داله شد ای او است این دل حیران من
 زنده شود جان من از لب جانان من
 بی لبش میسازد زندگی جان من
 لعل سخن کوی او است چشمه حیوان من
 خاک سر کوی او است روضه رضوان من

حافظ خوشخوان من نقد کلام غیاث
 نقد کلام غیاث حافظ خوشخوان من

دنیای حسرت دولت دیدار دوست دیدن
 از جان طمع بُردن آبان بجه و لیکن
 بوسیدن لب با دیدن ز دست مگذارد
 فرصت غنیمت که این روز و نهار
 خواهم شدن پستان چون غنچه با دل تنگ

بر کوی او کدانی بر خسروی کمزیدن
 از دوستان جانبی مشکل بود بریدن
 کاغذ طول کردی از دست لب کمزیدن
 چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
 آنجا تنگنای سپاسی دریدن

گوئی که رفت حافظ از یاد شاه منصور
 یارب بیاوش آو در روشن بر و درین

۱۱ / ۱۱

صبح هست با قیافه رحیمی پُر شراب کن

دو فلک در رنگ ندارد شتاب کن

روزیکه چرخ از کل ماکون با کند
زان پشیره که عالم فانی شود خراب
مامر در هد توبه و طاعات نیستم
خوشیدم ز مشرق سبزه طلوع کج

ز نهار کاسه سپهر با پیر شراب کن
ما را ز جام باده گلگون خراب کن
بابا بجام باده صافی خطاب کن
آر برک عشق میطیلبی ترک خواب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا
بر خیز زود عزم بکار صواب کن

کلبر کر از سنبل مشکین نقاب کن
ایام کل جو عمر بر فتن شتاب کرد
بوی نغشته بشنو و زلف نکار کیر باها
بگنا بعتوه ز کس نه خواب مست را
نشان عرق ز چهره طرف باغ لاله باها
بمچون حباب بین بروی قوح کشا

وانکه نقاب بر کشد عالم خراب کن
ساقی بد و راده گلگون شتاب کن
بنگر بر تک لاله و عزم شراب کن
وز رنگ چشم ز کس نه عبا بخواب کن
چون شیشه های دین با پر کلاب کن
دین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال می طلبد از ره دعا
یار باد عا می خسته دلان استجاب کن

گر شمه کن و باز ایا بهری بشکن
زلف کوی نهاد رسم کسری بگذار

بغضه رونق باز ایا بهری بشکن
بمطره کوی که قلب بجا بهری بشکن

چو عطر سبای شود زلف بنبل از دم با
برون خرام نبر کوی خوبی از همه خورا
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بیاد و دهر دستار عالمی یعنی با

تو قیمتش بس زلف عنبری بشکن
سزای جور بدو رونق پری بشکن
باروان دو تا قوس مشتری بشکن
کلاه گوشه آیین دل بس بشکن

چو عند لب فصاحت فرو شدی قلم
تو قدر آن سخن بختن دُری بشکن

ای آفتاب آینه دار جمال تو ما
آن نقطه سپا که آمد مدار نور
صحن برای دیده شستم ولی چسود
برخوست بوی گل در آشتی داری
تا آسمان ز حلقه بگو شان ما شود ما
دراوج ناز نعمتی ای پادشاه حسن
در پیش رخا چه عرض کرد این جهانم

مسک سیاه مجمره کردان خال تو
عکس است در حدیقه بندیش خال تو
لین گوشه نیست در خورشید خال تو
ای نوی بیمار مانخ فرخنده خال تو
تو عشوه زار بروی، همچون طال تو
یارب مباد تا بقیامت زوال تو
تخریح نیار منند که خود با لال تو

حافظ درین مکتب سر سر کشان است
سودای کج مبر که نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات حق صحبت او

که نیست در بر من خبر هوای قدم من

چو غصاعقه آن جناب روشن بان
 بهشت اگر چه نه جای کناره کار است
 نمیکند دل من میل ز بد تو به ولی
 بر آستانه میخانه که سری بینی با ما
 بیار باده که دوشم هر روشن عالم عیب
 دلا بمر بسع از لطف به نهایت دوست

که زد بخیر من شمشیر محبت او
 بیار باده که مستمهرم بر محبت او
 بنام تو اجه بگو ششم فرد دولت او
 مزن بیای که معلوم نیست نیت او
 نوید داد که عام است بیض محبت او
 نه نیست جز کرم خلق لطف عیب او

مدام حق حافظ بساده جز کرد است
 مگر ز خاک خاکیات بوطنیت او

کلبش سید ساقی کلعدار کو با ما
 هر کل نو ز کفرخی باد همی کند ولی
 حسن فروشی کلم نیت تحمل آمی صبا
 مجلس بر عمیش را غالیه مراد نیت
 آفت مگر ز لعل من بوسه نداری از رو
 شمع سحر ز خیر کی لاف ز عارض تو نزد

باد بهار مر و ز دباده خوشکوار کو با ما
 گوش سخن شو کجا دیده اعتبار کو
 دست ز دم نخون دل بهر خدا ز کار کو
 ای دم صبح خوش نفس نافه زلف بار کو
 مردم ازین بوسه و لی قدرت اختیار کو
 خصم نه بان در از شد سخن آس بار کو

در رسم روز کار دهن طبع سخن زانو

حافظ اگر چه در سخن فغان کنج حکمت است

مطرب خوش نوا بگو تا زه بتازه نه بنوی
بر ز حیات کی خوری گزینم ندام می خوانی
با صنی چه یعنی خوشنشین بخلوت
شاهد دل برای من میکنند از برای من

باده دلکش آنچو تازه بتان نوبنو
باده بخور یکام از تازه بتان نوبنو
بوسه ستان روی او زه بتان نوبنو
نقش نگار یک بوتازه بتان نوبنو

باد صبا چو بگذری بر سر تویی آن پر
قصه حافظش بگو تا زه بتازه نوبنو

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
بر قصد جان عشاق برو چشم مست
از سوز سینه هر دم دو دم بسبر آید
تا کی که بوز دل باشد چو مرغ بسمل
گر بر لبم نهی لب یا هم حیات باقی

خو تر چشم رویت چشم جهان ندیده
از این گهش شده گاه آن گهش دیده
چون بخود چند شام در آتش آرمیده
از جسم ناوک تو در خاک خون طپیده
اندم که جان شیرین باشد بلب بریده

گر خاطر شریف بخیب شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

از من جدا شو که تو ام نور دیده
از دامن تو دست نذارند عاشقان
چشمم بداز تو دور که در حسن دلبری

آرام جان منو نسف قلب میباید
پیر این صبور ای ایشا در یاد
خط در جمال یوسف مصری کشید

از چشم و بر ما هیچ کز نیت مباد
منعم کن ز عشق و می ای مفتی زمان

در دلبری بغایت خوبی رسیده
معذور دامت که تو اور اندین

آن مهر ز نشن که کرد ترا دوست فاطما
پیش از کیم خوشتر مگر کپشیده

ای که با سلسله زلف دراز آمده
آب آتش بهم آینه از لب
زهد من با تو چه بنجد که بی نیامی دلم
ساعتی نماز مفر ما و بگردان عادت
آفرین بردل نرم تو که از بهر ثواب

فرصت با دل دیوانه نواز آمده
چشم بد دور که خوشش شعبده با آمده
مست آشفته بجنون که راز آمده
چون بپریدار باب نیاز آمده
شسته غمزه خود را نمباز آمده

گفت حافظ بدت خرقه شراب آلوده
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

دوش رفتم بد میب که خواب آلوده
آمد افسوس کنان مغنچه با ده فروش
بر هوای لب شیرین و دهنان چند گنی
بطهارت گذران منزل پسیر و مکن
لقم ای جان جهان فتر کل عیبی نیست

خرقه زد من سجاده شراب آلوده
گفت بیدار شو ای بهر و خواب آلوده
جوهر روح بیاوت مذاپ آلوده
طاعت شب بته شریف شراب آلوده
که شود فصل بهار زمی ناب آلوده

آشنایان به عشق درین سخن عمیق
غرق گردند با آب آلوده

گفت حافظ بردونگه بعل مشهور
آه ازین لطف با نوع عتاب آلوده

| | |
|---|--|
| سحر کا بان که مخمور شبانه نکار میفرودشم عشوه داد ز ساقی کمان بروشیندم برو این دام بر مرغ در کنه نذیم مطرب ساقی همه است سر اخالی است از بیگامی توثر بده کشتی می تا خود بر ایتم | آز فتم باده در چنگ و چغانه آه امین شستم از مکر زمانه آه ای تیر ملاست از نشانه آه عنقار المندست شبانه خیال آب و گل در ره بهانه آه جز تو نیست ای مردیکانه ازین در بای ناپید اگرانه |
|---|--|

وجود ما مغتسان نیست حافظ

که تحقیقش فسون است فبانه

| | |
|---|---|
| عید است موسم گل ساقی بسیار باده زین بد پارسانی بگرفت خاطر من در مجلس صبحی دانی چو خوشتر نماید کل رفت ای صریحان غافل چه شبیند | پنکام کل که دیده ست بی می قبح نهان ساقی بده شترانی تا دل شود کشاده عکس عذار ساقی در جام می فتاده بی بانگ عود و چنگ ببار جام باده |
|---|---|

این بکده و روز دیگر کل اغنمتی دلان
واعظ که دی نصیحت میکرد عاقلانرا

از عاقلی طبع بر جوی باشا هدان ساده
امروز دیدش مست تقوی با دوازده

مبصر بچه پرده ساز شاید اگر بخواند
از نظم شعر حافظ در زبم شاه زاده

نصیب از خرابات کرده است آله
تشی که در از شن جام می نصیب افتاد
مراد ما از خرابات چونکه حاصل شد
غلام همت رندان بی سرو پایم
بگو براه سالوس خرقه پوشش و روی
تو خرقه راز برای هوایمی پوشی

درین میانه بگو صوفیا مرا چه کنانه
هر آنجگر کنشدن کنانه از دور خواه
دل از خانقاه و مدرسه بکشت پیما
نه هر دو کون زید نیز در شان پرگاه
نه دست نرق در از است استین کون
نه تا بندرق بری بندگان حق از راه

برو کدای دور کرد ای شو حافظ
تو خود مرا و نیاید بگرشی است

وصال اور عمر جاودان به
نخلدم دعوت ای زاهد فرما
گلی کو پایال سر و ما گشت
جو انامر متاب از نیند پیران

خداوند امر آن ده که آن ده
نه این سبب سخن زان پستان به
بود خاشن سخن از بخوان به
نه رای پیر از نخت جوان به

دلاد اتم کدای می دبار
بدیغ بندی مردن درین در
اگر چه زنده رود آج حیات

بجکم او که دولت جاودان به
بجان او که از ملک جهان به
ولی شیراز ماز اصفهان به

سخن اندر دبان دوست تکر
ولیکن گفته حافظ از ان به

ای که در کوی خرابات مقامی داری
بوی جان از لب جان بخش قرح می شوم
ای که باز لغتخ یار کناری سب روز
ای که با یاد دل آرام کنیدی خلوت
کامی ارمی طلبد ز تو غیر سی چه شود به
چون بسکام و فا که چه بتانی بود
خال منگیس تو خوشدانه عیش و شاد
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظریم با تا

جم وقت خودی از دست بجای داری
بشوای خواهی اگر حسن بشامی داری
فرصت باد که خوش صبحی بشامی داری
توغنیمت شمزین لخطه که کامی داری
تویی امر و درین شهر که نامی داری
میکنم سکر نه بر جور قیامی داری
بر کنار صمیمت ده که چه داری داری
از ان یار سفر کرده پیامی داری

بس دعای سحر ترموس جان چه بد بود
تو که چون جاوید شب خیز غلامی داری

چون در جهان خوبی کام و ز کام کاری
باشد که عاشقان را کامی زلب کاری

در بحر مانده بودم با صبر بمانید
از باده وصال که جرعه نبوشم
از چه بوی وصلتی در حشر زنده کردم
تیرگی که از تو خوردم در دیکه از تو بردم
تا چند همچو چشمیت در عین ناتوانی

از بوی پستان صلیبت بوی امیدوار
تا زنده ام نوازم این بوی سوسمار
سر بر نیارم از خاک از روی سوسمار
گر شمه بدانی دانم که رحمت آری
تا چند همچو زلفت در تاب بفرار

آخر عمر کن بر حال را حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکسار

پیدا آمد ز موم بیوفائی
تسی کو فصل است در دهر لرزائی
ولیکن جاهل است اندر غم
نه بخشدش دمی از بخل اساک
خرد در گوشش تو شوم دور میگفت
شاعت را بصاعت زیاری تو

نماند از کس نشان شتائی
نمی یابد ز غم بکیم بهائی
متاع او بود هر دم بهائی
اگر خود فی اکمل باشد سنائی
بر وجه بر بکن در بسوائی
درین در غنا گری دوئی

بیا حافظ بجان من بند کن کوش
که که از یاد رفتی بر سر آئی

ترا که هر چه مرا دست در جهان دار
چه غم ز حال ضعیفان تا توان داری

خبت یار گرت صد هزار تیر جفاست
 بخواه جان دل ز بنده روان بشناس
 بکش خجایی زین باد لاد خوش سبایش
 بنوش می که سبک و خطر بیفندام

بقصد جان من چسته در کمان دار
 که حکم بر سر آزادگان روان دار
 که سهل باشد اگر یار مهربان دار
 علی مخصوص در اندم که سرگران دار

چو کل بدامن ازین باغ میسر حافظ
 چه غم ز ناله فریاد باغبان داری

خوش گم دیادری فلک تهر دور دور
 ساقه بترد گانی عیشم ز دور درای
 این ساقه فدا دختلش گرفت دست
 در کوی عشق شوکت شاهی نمیزند
 در شاه راه جا به زر که خطر بسی است
 یک حرف صوفیانه بگو چه اجازت است

تا شکر چون کبی و چه شکر آنه آور
 باشد که از دم غم دینا بدر بر
 بس کن تو با دتا غم فنادگان جور
 اقرار بندی کن چو چاکری
 آن به گزین گروه سبکبار بگذری
 ای نور دیده صلح با ز جنگ داور

حافظ عبا رفیق قاعه زخ مشوی
 نین کار بهتر از عمل کسب کاری

دیدم بخواب دوش که مایی بر آمد
 تعبیر رفت یار سفر کرده میسر آمد

از عکس روی او شب به چرخ سر آمد
 ای کاش هر چه زودتر از در در آمد

جام نثار کردی آن یار دلنواز مایه
 آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
 ذکر شن نجر ساقی فرخنده فال ما
 حمان ده ز فقه چه دانند قدر عشق
 فیض نزل ز در و زار آمدی بست

کو بچو روح جلوه کنان در بر در آمد
 و اتم پیام با خط دلبر آمدی
 گو کردام با قرح با عنبر آمد
 در بادلی بجوی دلبری سر آمد
 آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

در دیگر شبیه حافظ زدی رقم
 مقبول طبع شاه پسر پرور آمدی

ز انجی صاف کرد و پنجه شود پرخامی
 روز با رفت که دست من عکین گرفت
 تو صوفی که شب روز می صاف شد
 مرغ ز یک بدر صومعه اکنون زود
 کله از زاهد خود بین بکنم رسم این
 سرو ما که بجز آمد تماشای چمن با

گر چه پناه رمضان است بیاد و جامی
 باقی شمشاد قد و ساعدیم ندای
 بود آبا که کند یاز در و آشامی
 نه نهادست بهر مجلس عظمی دایمی
 که چو صبحی بدد و در پیش افتد شامی
 بر سانش ز من ای همکج با پیغامی

حافظا که نهد داد دولت اصف و صبر
 کام دشوار بدست آور از خوه کامی

بدان مردم دیده روشنائی

سلامی چو بوی خوش آشنائی

دردی چون در دل با پایان
رفیقان چنان عهد صحبت کنند
نمی بینم از هم زبان باری هیچ
می صوفی آنکس کجا می فروشد
دل حسته ام را اگر نسیم می هست
مرا که تو بگذاری ای نفس طامع
ز کوی معان رخ مگردان که آنجا
بیا موزمت کمیای سعادت

بدان شمع خلوت که با پایان
که کوی نبوده است خود آشنائی
دل خون شد از غصه ساقی کجائی
که در تا بم از دست زهد ریائی
خواهد ز بس کیسین جان موسیائی
بسی پادشاهی کنم در کدائی
فروشد منقح مشکل کدائی
ز هم صحبت بد جدائی کدائی

مکن حافظ از جور دوران نکایت
چه دانی تو ای بنی کار خدائی

نوش کن رطل شراب بکینی پاپ
چون ز جام پنجدوی رطلی کشی
دل نمی در بند نامردانه وار
سیل سان شود قدم فی همچو ابر پاپ

تا بدان سخن غم از دل بر کنی
کی زنی از خوش تن لاف منی
گردن سالوس تقوی بشکنی
جمله رنگ آمیز می تو در منی

خیز جلدی کن چون حافظ تا مگر

خویش را در پای معشوق افکنی

پسر احمد بگردم که یار من باشی
 شبی بگلبنه احزان عاشقان آینی
 شود غزاله خورشید صید لاغما
 من اینمرد پسنیم بچو آب نمیشی
 در آن چمن که تیان دست عاشقان گیرند
 چو خسر و آن ملاحظت به بندگان بازند
 سه بوسه کرد و دلبت کرده و ضیفه من

مراد بخش دل بقیار من باشی
 دی آنیس دل سوکوار من باشی
 آرزو بوی چو تو نکدم شکار من باشی
 بجای اسک و آن در کنار من باشی
 آرت زد دست بر اید زکار من باشی
 تو زان میانه خداوند کار من باشی
 آرم او انگی فرض دار من باشی

من ارجح حافظ شهرم جوی نمی ازرم

مگر تو از کرم خویشن یار من باشی

ساقی نامه

سرفتنه دارد دگر روزگار
 نمی بنسیم از دور کردون گفت
 دلال مننه در جهان نخبه بار
 که این منسرل در دجای غم هست
 همان مرهله است این سپایان دو
 چه خوش گفت جمشید با باج کنج
 معنی بزنجک در را غمخون باها
 مگر حاکم باید آسایش
 معنی بزنجک آن نوای سرود
 که از اسپهان شزده فرصت
 معنی نوای طبرستان کن
 که با غمزم بر زمین دوخت پای
 معنی کجائی بکلبانک عود باها
 بستان نوید سرودی فرست

من وستی فتنه چشم بار
 ولی نیست در وی مجال گرفت
 که در سر نکلید بر قرار
 درد امله شد اما نه کم هست
 که کم شد در و لشکر سلم و نور
 بیک جو نیز زد به برای سپنج
 بیز از دم من کرد نیای دون
 که از غم بود با وی آلایشی
 بچو هر یغان با و از هر دو با
 مرار عدد و عاقبت نصرت هست
 بقول غمزل نغمه آغازین با
 بضر با اصولم بر آورد جا
 بیاد آوران خسروانی سرود
 بیارن رفته درودی فرست

برندان تو خوش نغمه آوازده
 بستی وصالش حوالت رود
 کفی بردنی زن کرت چنگ نیست
 خروشیدن دف بود سودمند
 بدردمندان دوائی رسان
 دمی چنگ در خروش آوری
 من از دیده بنامیت زنده رود
 ز بلبل چمنها پر از غفلت
 زنی آتشی در دم افکنی
 بهم بزنی خانمان غم مایه
 با بسوایان صلاحی بزنی
 لایق بس به شایسته
 که قول من از قول انا پسند
 بچنگ رباب بنای و دنی
 که بچار کار توئی چار ساز
 دمی پیش دانا به از عالمی است

معنی دف و چنگ را سازده
 رهبن که صوفی بحالت رود
 معنی سپا بمنت جنگ نیست
 شنیدم که کرعتم رها کند
 معنی کجائی نوائی رسان
 همانا که تو هم بخوش آوری
 تو بنمای راه عمر اقم برود مایه
 معنی کجائی که وقت گلست
 معنی چه باشد که لطف کنی
 بدون آری این که خود یکدم
 معنی کجائی نوائی بزنی
 چو خواهد شدن عالم از مایه
 معنی بیایش نو کار بند
 چشم کش کرد بسیار صغی مایه
 معنی کجائی و بردار ساز مایه
 بی دور کن کردت و عمرت است

معنی کجائی نزن بر لب
 ز با هم نشینم و عیشی کنیم
 بیاساقی از من بر پوشش شاه
 دل بسزایان مسکین بجوی
 بیاساقی آن مے که حال آورد
 بمن ده که بس تاده ام
 بیاساقی از می ندارم کسزیر
 ز از جور کردن بجان آدم
 بیاساقی از باده با رکن
 چو مست کنی از می بغیثت
 بده تا که کردم پشرف جام
 بیاساقی آن می که روحام حس
 بیاساقی آن باده ذوق بخشیر

تہمتن صفت ز بمیدان کنیم

بیاساقی از باده بر کن لب
 دمی خوش براریم و خوشی کنیم
 بکوی این سخن کی نہ جسم کلاه
 پس آن نگاہ جام جہن این بوی
 اگر امت فخر آید کمال آورد
 دیزین دور بی اصل افادہ ام
 بیک جام باقی مراد بستیکر
 روان سوی دیر معنان آدم
 بجام پیانی مراست کن
 بستنی کویم شرودمی خوشت
 چو حجم آرزو سر عالم ندام
 زندلاف سنائی اندر عدم
 بده ناشینم بر پشت حشر

بکام دل آہنگ جولان کنیم

بیاساتی از ناکس پسر کشی
 قلیح پرکن از می خوش بود
 بیاساتی از پیوفانی عسر
 که می عمر باقی به نجشایدت
 بیاساتی ایمن چه باشی که دهر
 درین خون نشان عرصه رستخیز
 بیاساتی آن جام صافی صفت
 بده تا صفای درون آورد
 بیاساتی آن کیمیای شروج
 بده تا برویت کشایند باز
 بیاساتی از می بنه محلسی
 حباب میت داد این نیکه تاو
 بیاساتی آن جام چون مهر ماه
 که شد باغ روحانیاں مسکنم
 بیاساتی آن باده لعل صفت
 ز تیسح و خرقه بلولم تمام

که از خالی آخونه از آتش
 حصو صا که صافی و سغیش بود
 مترس و ز می کن کدائی عمر
 در می هر دم از عیبشایدت
 بر آن کت خون بریزد بقهر
 تو خون صراحی باغ بریز پناه
 که در دل کشاید در معرفت
 دمی از کدورت برون او هر د
 که با کنج قارون دهد عمر نوح
 در کامرانی و عسر دراز
 که دنیا ندارد و فایده کس
 که چون باد برود افسر کی قباد
 بده تا زخم بر فلک با هر گاه
 درینجا چرخه بندتسم
 بده تا کی از زهد تو ویر لاف
 می من کن هر دور او سلام

محمّد

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| در عشق تو ای صمیم جانم | کز هستی خویش در گمانم |
| هر چند که زار و ناتوانم | گردست دهنم زار جانم |

در پای مبارکت فشانم

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| هر چند که مگری ترا خوست | کم کن تو جفا که آن نه نیکوست |
| گر زانکه دلت ز آهمن دروست | یک ره بسرم گذر کن ایدوست |

انکار که خاک استانم

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| گو بخت که از سر نیازی | با حضرت چون تو دل بوانی |
| معروض کنم نهفته رازی | بیهانکه چو توشا هببازنی |

شرف دهد در آستانم

| | |
|------------------------|-----------------------|
| نغمه که تو گشتیم زارنی | زین پس هر محنت سپاری |
| در دل رسم دفانکارنی | تو خود سر وصل مانداری |

من علوت بخت خویش دانم

| | |
|------------------------|-------------------------|
| من از تو بجز وفا بگویم | بیرون ز کل و فسان بگویم |
| الاره بندگی که بگویم | اسرار تو همیشه بس بگویم |

اوصاف تو پیش کس بخوانم

از کوی وفات برنجینم
من مهره مهر تو نیزم

گر سر زبری به بیخ بستم
ور زانکه کنند ز پر نیزم

الا که بر بردا سخوام

هر یک بصفای از سهیل
مجنون نیم از بهای لیل

گر بگذرم به پیش خیل
جز تو نکم بغیب میل

ملک عب حرم تمامم

آشفته و تیره دل چو موت
شب نیست که از خرق موت

تستم ضنما در آرزویت
هر چند بگیرم بکویت

زار می بفلک منبیر تمامم

جز راه مزار من نبومند
گر نام تو آن دم بگویند

آنها که شان عشق جویند
خاک من زار چون بگویند

شیر یاد بر ایدار روانم

دایم بمراد دل بمانی
هر حکم بر سرم بر آنی

ای وصل تو اصل شادمانی
با حافظ خود بگو عیانی

سهل است ز خوشتن مرا نم

فی النصیحة

| | |
|---|--|
| <p>آیتی در وفا و در بخشش با همچو کان کریم ز بخشش هر که بسنکت زندم بخشش آنکه سر بر دست کمر بخشش</p> | <p>بر تو خوانم ز دفتر حشلاق هر که بخر شدت حبس کرجفا تم مباحش از دخت پایه فکن از صدف یاد گیر نکسته حلم</p> |
|---|--|

وله

| | |
|---|--|
| <p>جام از کف مننه در موسم گل بده جامی که زهدم نیست در کار بمی خوردن مصمم کن غریمیت مزن بی جام دم و امده اعلم</p> | <p>چنین میگویدت در باغ بلبل شراب ارغوانی را بدست آر غنیمت دان وصال کل غنیمت ز حافظ گوش کن این سپند یکدم</p> |
|---|--|

فی التکایة

| | |
|--|--|
| <p>ز حضرت احدی لا اله الا الله یقین بدانکه نیاید روز منصب کلیم بخت کسی را که بافتند سب</p> | <p>بگوشش هوش زهی با نغی نداد و داد که ایغزیر کسی را که خوار است نصیب باب ز مزم و کوثر سفید نتوان بگو</p> |
|--|--|

فی التایخ

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| <p>چو از دم غم آما بر وی شد ز ایل</p> | <p>صلح جمعه بد و سادس از بیع ال</p> |
|---------------------------------------|-------------------------------------|

بسال هفصد شصت چهار از هجرت
در پنج و در د تا سفاکجا دهدودی

چو آب حل شد مین دقیقه مشکل
آنوقت که عمر مبارکچه رفت بجای اصل

وله ایضاً

برادرخواجہ عادل طاب مشواہ
بسوی روضہ رضوان سہر کر
خلیل عادتش پیوستہ برخوان

پس از پنجاہ و نہ از حیاتش
خدا را رضی ز افعال و صفاتش
وز انجا فہم کن سال و فاشش

وله ایضاً

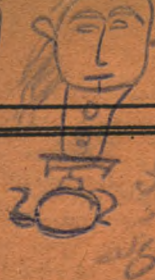
بہا الحق دالدین طاب مشواہ
چو میرفت از جہان این بیت میخوانند
بطاعت قربا یزد میتوان یافت
بدین دستور باز پنج و فاشش

امام ہست و شیخ جماعت
بر اہل فضل و ارباب بلاغت
قدم نہ از ترا ہست ستطاعت
برون آرزو و ف قرب طاعت

وله ایضاً

دلا دید یکہ آن فنر نہ فرزند
بجای لوح سیمین در کنارش
بسال باؤ صاد و ذال کجب بد
بسوی جنت الا علی روان شد

چہ دیدارند رحم این طاق نکین
فلک بر سر نہادش لوح سبکین
زد و رہجرت میمون احمد باہ
فرید عہد شمس الدین محمد



فی الرباعیات

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| جزئی تو هر کز نیاید مارا | جز نقش تو در نظر نیاید مارا |
| حقا که بچشم در نیاید مارا | خوش آمده خواب جمله دیده |

رباعیه

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| پنهان زرقیب سغله بستیز و بیا | بر کیر شراب طرب انگیز و بیا |
| بشنور من ای نگار بر خیز و بیا | مست و سبخن خصم که بلشین و مرو |

رباعیه

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| کسر بالب بر خنده ندیدست مرا | روزیکه فلک از تو بریدست مرا |
| من دانم و آنکه آفریدست مرا | چندان غم بجز آن تو در دل دارم |

رباعیه

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| آن مرد منم که می نشانم بسزا | شایان تر ابدتس و علم و سخا |
| امروز نکر و طاقت با دمر | بدخواه چه کید کردنا که از ان |

رباعیه

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| بوس از لب آنسرو کل اندام طلب | باد و سستین و باد و جام طلب |
| تواز سر زخم خویش مجام طلب | مجر و چو راحت چو راحت طلبد |

رابعه

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| کفتم که مگر با اتفاق اصحاب پانجا | در موسم گل ترک کنم با دانه تاب |
| بلبل ز چمن نغمه زان جا جواب | کای بخیز از فضل گل ترک شراب |

رابعه

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| ای قبله بهر مقبل آمد گویت | روی دل حسب اختیاران سویت |
| امروز کسی که تو بگرداند روی | فردا بگردام دیده بنید رویت |

رابعه

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| ای سایه آفتاب لطف است | سب زوشن من دو هفته طرف گهت |
| ای شام عکس از خط مشکینت | وی صبح جنبیت کش روی چو هست |

رابعه

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| امروز که روز فرقت اجابت است | نه وقت نشاط و عیش با اصحاب است |
| بشمار از آن نیم که می نیست مرا | می هست ولی حرف می نایاب است |

رابعه

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| آن ترک پر بجز که قصد جا داشت | مانند بزی چهره ز من نه پنداشت |
| گفتم دهن تنگ تو کو بی باج است | لقار ز منی هیچ طمع نتواند است |

رابعه

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| با آنکه دلم در غم غنچه تو هست | حسن تو ز ادراک خرد سیرد هست |
| در زلف تو چاره غریب هست دلم | یار بیکه در آن شام غریبم چون هست |

رباعیه

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| تو بدر در خورشید ز تابنده سگت | تابنده تو شد هست تابنده سگت |
| ز از روی که از شعاع روی منه تو | خورشید منیر و ماه تابنده سگت |

رباعیه

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| تا مرغ دلم فدا ده در دم غمت | بر کردن دل شد هست صمصام غمت |
| از شربت جام دهر بیز ارشدم | تا خون جگر میخورم از جام غمت |

رباعیه

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| چون چنگ مهر زلف تو ام در چنگت | مهر لحظه دلم را بلبت آهنگت |
| شدی تهنک دلم را روزی | یار بیکه دل خسته هر روز می تنگت |

رباعیه

| | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| در کویتو بنجانه ترا انگ نیست | نزدیک تو بیجانه ترا از ما نیست |
| در سلسله طنابت او بخته ایم | ز از روی که دیوانه ترا از ما نیست |

رباعیه

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| در شوخ و دلبری بت من طاق هست | بجای دلم بول او شتاق هست |
|------------------------------|--------------------------|

| | |
|--------------------------|--------------------------------|
| پسته هین دلارخ و سپین تن | شیرین سخن و طرف و سپین باق است |
|--------------------------|--------------------------------|

رباعیه

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| می نوشت که عمر جاودانی این است | خاصیت روزگار فانی این است |
| هنکام کل دلاله دیاران سر مست | خوش باشم می که زندگانی این است |

رباعیه

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| ایر و تودر لطافت آینه روح | خواهم که قدمهای خیالت بصبح |
| در دیده کشم ولی ز خار مره ام | ز رسم که شود پای خیالت مجروح |

رباعیه

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| نه دولت دنیا بستم می ارزد | نه لذت هستی بالمی ارزد |
| نه هفت هزار سال شادی جهان | با محنت پنج روز غم می ارزد |

رباعیه

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| من بنده آن کسبم که شوقی دارد | بر کردن دل از عشق طوقی دارد |
| نه لذت عشق و عاشقی کی دانی ماها | این باده کسی خورد که ذوقی دارد |

رباعیه

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| اول بوجایم و صالم دروداد | چون مست شدم دم جبار سپرداد |
| باب دو دیده پر ز آتش دل | خاک راه او شدم بیادم دروداد |

ربعیت

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| بردار دل از مادر دهرای فرزند | بآنصف اخیر شوهرش در پیوند |
| ای قلبت انی سخن بنین نقاوی | چون حافظ اگر شوی بهوش حسد |

ربعیت

| | |
|----------------------------|-----------------------------------|
| بایار کسی دست در غوش نکرد | تا ترک ز رویم و سر دهنش نکرد |
| بی زربت شوخ دیده هرگز پنجم | با آنکه چو کوه بهرست در کوشش نکرد |

ربعیت

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| با مردم نیک و بد نمی یابد بود | در باد پید بود و در نمب باید بود |
| منصون معاش خود نمی یابد شد | مغز و بعقل خود نمب باید بود |

ربعیت

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| باجی کجنا جوی میباید بود | وز غصه کنا ما جوی میباید بود |
| چون عمر کرانمایه ماده روزست | خندان لب تازه وی میباید بود |

ربعیت

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| وقت است که تن با طری بخیزند | واندر می معشوق در بابا و نیزند |
| بئ نفاص سرفانی نشد را | در جام و قح خون صراحی نیزند |

ربعیت

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| سجرت که جان من درویش آمد | توئی نمکی بر جگرش آمد |
| میترا بیدم که تو شوم روزی ده | دیدیکه همان روز بدم پیش آمد |

رعیته

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| هر دوست که دم زد ز وفادار من شد | هر راهرو بیکه بود نزد امن شد |
| تو بند شتابت بن غلبت بروز | چون مردند بید از که است بن شد |

رعیته

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| ناحکم قضای آسمانی باشد | کار تو همیشه شادمانی باشد |
| گر جام می زد دست تو نوش کنم | سرمایه عمر جاودانی باشد |

رعیته

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| جان در خم زلف یار جانی طلبید | وز مند بلا که کشتائی طلبید |
| جان پیش کشش ابروی جانان کردم | چون حاجب و نعل بهائی طلبید |

رعیته

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| خطت بر ابرو نه می کردد | باز از نگیرت تنه می کردد |
| مارا خجل و دروغ زن می گفتی | پیداست که روی که می کردد |

رعیته

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| راه طلب تو خار نسما دارد | تو راهرو بیکه این قدمها دارد |
|--------------------------|------------------------------|

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| دانی که روشناسی عقل است آنکو | بر چهره جان چراغ ضمها دارد |
|------------------------------|----------------------------|

رعبیه

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| روزیکه فراق از تو دورم سازد | وز بهجر رخ تو نا بصورم سازد |
| آر چشم بروی دیگری بکشایم | حق نمک حسن تو کورم سازد |

رعبیه

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| زان باوه دیرینه دهقان پرورد | در ده که باط عمر طی خواهم کرد |
| بستم کن و بهجر ز احوال جهان | تا سر جهان بگویم تا بسره مرد |

رعبیه

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| یار چینی کرد بخت شوریده چه سود | شادی چون دید ایندل غم دید چه سود |
| آن مردم دید بود کرد دیده برفت | چون مردم دید نه نیست در دیده چه سود |

رعبیه

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| یا کار یکام دل محسوس شود | یا مرغ دلم بر فلک روح شود |
| امید من آنست بدر کاه خدا | کا بواب سعادت همه مفتوح شود |

رعبیه

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| ایام سباب است سراب اول تیر | هر غمزه هست و خراب است و تیر |
| عالم همه بر سر خراب است و خراب | در جای خراب هم خراب اول تیر |

رعبیه

| | |
|----------------------------------|-----------------------------|
| سیلاب گرفت کرد و دیر آید بسم | آغاز بزی نهاد و پیمانہ رسم |
| بیدار شو ایچو اوج که خوش خوش کشد | حامل زمانه رحمت از خانه رسم |

رعبیه

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| خوبان جهان صید توان کرد بزهر | خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزهر |
| ز کس که کلدر جهان است به بین | کان نیز حکونه بس آورد بزهر |

رعبیه

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| در پنبالش او بخت از روی نیابا | گفتم من بود از ده چاه به باز |
| کفتار که لبم بگیرد زلفم یکزار | در عین خوش آویز نه در عمر دراز |

رعبیه

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| دوش از غم تو می گفتم تا روز | یا قوت بنوک من در سفتم تا روز |
| در دنگه کبکس تو ام گفتم | هم بادل خوش من نگفتم تا روز |

رعبیه

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| مردی ز کتند و دیر خبر بر سر | اسرار کرم ز خواجبه فتن بر سر |
| آرتنه فیض حتمی ای حاقه با | حشر چشمه او ز ساقی کوثر بر سر |

رعبیه

ایدوست دل از جفای دشمن در کوشش
با اهل مهر دیگر گریبان بکشتای

بارای نکو شراب روش در کوشش
وز نا اهلان تمام دادم بر کوشش

رعبیه

چشم تو که سحر بابل است آتادش
از لطف که کرد حلقه در کوشش جمال باها

حقا که فسوف هزار و دوازدهش
آویزه زد در لطف حاتم باوش

رعبیه

سب که چین جمال خنده کل
سروا چه آزادی خود می نازد

گر گریه بر بین و کجاست هر کل
از راستی که داشت شد بند کل

رعبیه

چون جابیه تن بر کشد آن سبکین حال
در سینه دشمن نازکی بتوان دید

حقا که نظیر خود ندارد بمشال
مانده سبک پزه در آب لال

رعبیه

بهر که کنی با من شمع چکل باها
در دیکه من از عشم تو دارم بر دل

نزد من اگر چه هست کاری مشکل
دل داند من دادم من آنم و دل

رعبیه

از یار وفا که دید نامن بینم

راحت از جفا که دید نامن بینم

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| از عسر و فاقه دید تا منیم | تو عسر منی بوفانی حکینم |
|---------------------------|-------------------------|

رعبیه

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| وز آرزوی گذشته کم باوریم | آن به که ز جام باده دلشاد کنیم |
| بیک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم | دین عاریتی زبان زندانی دما |

رعبیه

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| یا نفخه کز اراد ب میثنوم | آواز پر مرغ طرب میثنوم |
| القصه حکایتی عجب میثنوم | یا باد حدیثی ز لبش میگوید |

رعبیه

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| مانند صراحی اشک کلگون کریم ما | در بحر قوس ز شمع منسردن کریم |
| چون مال جهنگ بشنوم خون کریم | چون ساغر باده ام که از دل تنگی |

رعبیه

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| گر بی تو دمی بر آورم نامردم | جانا چو شبی با تو بوز آوردم ما |
| از چشمه نوشن آبدار ت خوردم | از مرک ترسم پس ازین کجایات |

رعبیه

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| وز حشرت لعل آبدار ت مردم | در آرزوی بوس و کنارت مردم |
|--------------------------|---------------------------|

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| قصه حکیمد راز کوتاه کنم | باز آبازا آکز اشطارت مردم |
|-------------------------|---------------------------|

رعبت

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| من ترک تو ای نکار آسان ندیم | تا پیش ز مرد حطت جان ندیم |
| یا قوت لبست که قوت جان است مرا | آزابد و صد هزار مر جان ندیم |

رعبت

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| من صل عمر خود ندارم جز غم | در عشق تو یار خود ندارم جز غم |
| یگ بدم و هم از ندارم نفسی باها | یک مونس غم سحراندارم جز غم |

رعبت

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| ای باد بجز راه دل داری من | آزرا که نباشد عمر از زاری من |
| تو خفته مهند نار است بجا دراز | آباداری خمی بر بیداری من |

رعبت

| | |
|-------------------------------------|------------------------------|
| تو بیند که فردوس من کجاست خواهد بود | فردای ناب جور عین خواهد بود |
| گرامی معشوق کز دیدیم چه باک | چون عاقبت کاک چنین خواهد بود |

رعبت

| | |
|----------------------------------|---------------------------|
| با آنکه نهد مهر و موم از صد مکین | بر خاک جناب تو شکر و جبین |
| از دست دل او دیدیم تنگ نشان | در آتش اشطارت و فاع منشین |

رعبه

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| چون باده ز غم هم بایدت چو شنیدن | بالکرم نمیتوان کوشیدن |
| سبز است سرت باجه از آن دور مدار | می بر سر سبزه خوشن بود نوشیدن |

رعبه

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| ای شرم زده غنچه هستوار تو | حیران و خجل ز کس خسوار تو |
| کل با تو برابر می کجا آرد کرد | کو نور ز مه دارد و مه نور از تو |

رعبه

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| تاکی بود این جور و جفا کردن تو | بیهوده همه خلاق آزدن تو |
| تیغست بست بل دل خون آلود | گر بر فور سپرد خون تو بر کردن تو |

رعبه

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| چشمی که فریب رنگ میبارد از و | ز نیهای تیغ جنگ میبارد از و |
| پس ز و دطول گشتی از هم نفعان | آه از دل تو که سنگ میبارد از و |

رعبه

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| آن باز طرب نکار بر دستم نه | آن ساغر خون نکار بر دستم نه |
| آز لطف چو ز بخیر که بچید بر خوه | دیوانه شدم بیار و در دستم نه |

رعبه

| | |
|--|--|
| ما را نگذار که در انجم ز پامی باز سر نیچه بشیر افکن ای شیر خدای | قام بهشت و فرخ عقد کنای تانی بود این کرک ربانی از خاک |
|--|--|

عِبَّه

| | |
|--|--|
| کفتابش ز راستی امر در پی ای دای ترا که هر بر کهنه | کل را دیدم شسته بر تخت شوی من جفلم و بی کهنه مرا می سوزند |
|--|--|

عِبَّه

| | |
|--|--|
| بگر بختمی اگر ره می داشت می ای دای بن گر کهنی داشت می | کل کفت اگر دستکند داشت می باب کهنی مرا چنین می سوزند باها |
|--|--|

عِبَّه

| | |
|--|---|
| از بس که خراب بادۀ جام شوی با هشتین دگر نه بد نام شوی | گر بچو من افتاده این دام شوی ما عاشق رند و مست عالم سویم |
|--|---|

عِبَّه

| | |
|---|--|
| بخی و کبابی و یکی شیشه دمی منت نبرم بیک جواز خاتم می | باشاد شوخ سنگ بار بطبوتی چون گرم شود ز بادۀ مار کوی |
|---|--|

عِبَّه

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| یا چوخ زمانه بازیاری کردی | ایکاش که بخت ساز کاری کردی |
|---------------------------|----------------------------|

از دست جوایم چو بر بود عنان
بیری چو رکاب پایداری کردی

رغبت

حافظه درق سخن درانی می کن
دین خامه تزویر ربانی پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی
دم درکش و جام باده را پر می کن

لطیفه تمت الکتاب
حاکمه
بعون الملک الوهاب

اگر تاز بچ طبعش بچویند
بسان لغیب طبع مد بگویند



اگر قسم ملا آرتوق

منت
نم

Handwritten notes and signatures at the bottom left, including the name 'احمد' (Ahmed).

حد
تو اولا

عزیز من
خاطر من
و سینه من
و سینه من
و سینه من

باز من
تو ای من
و سینه من
و سینه من
و سینه من

عفو و بخشش
از من